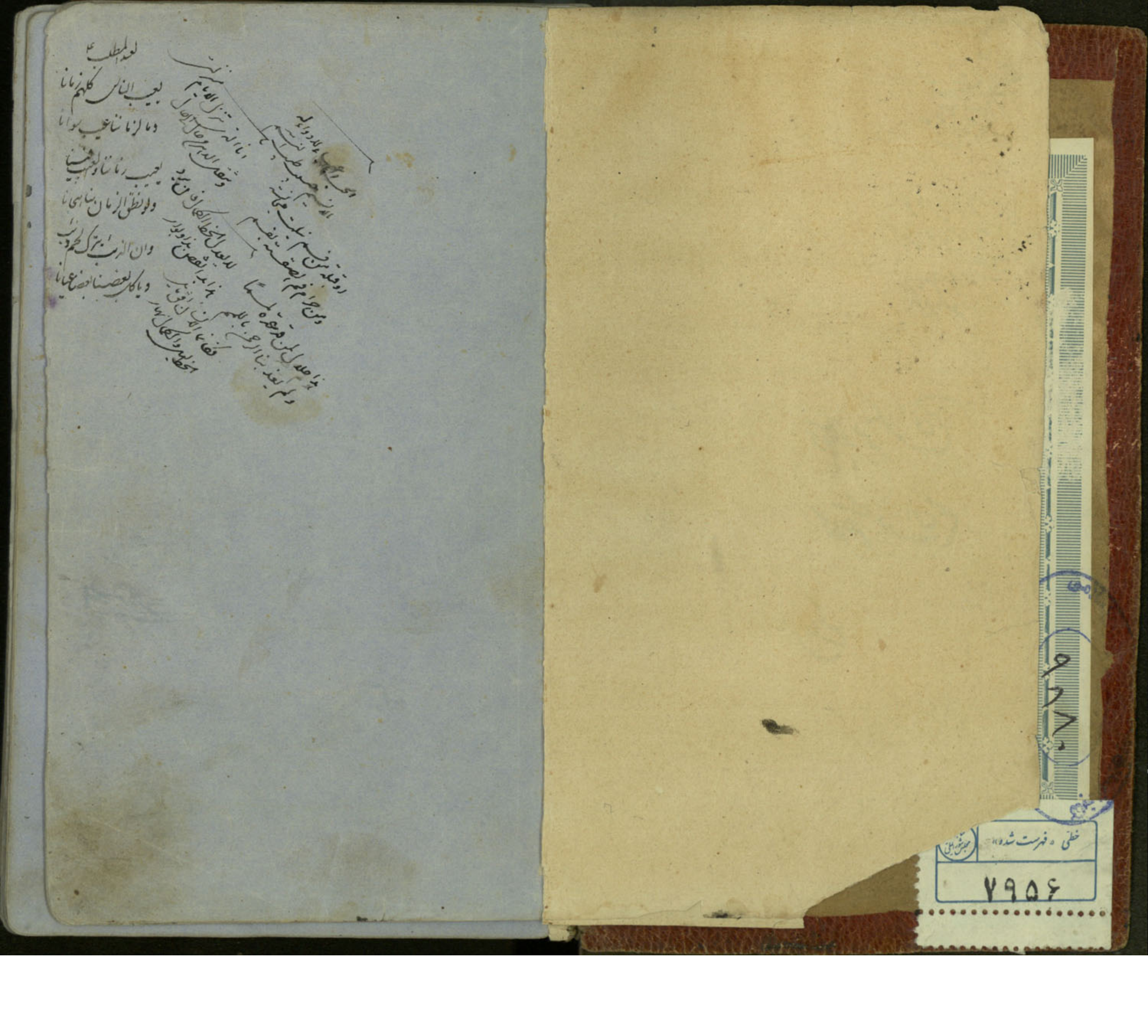

۳۵۷۳
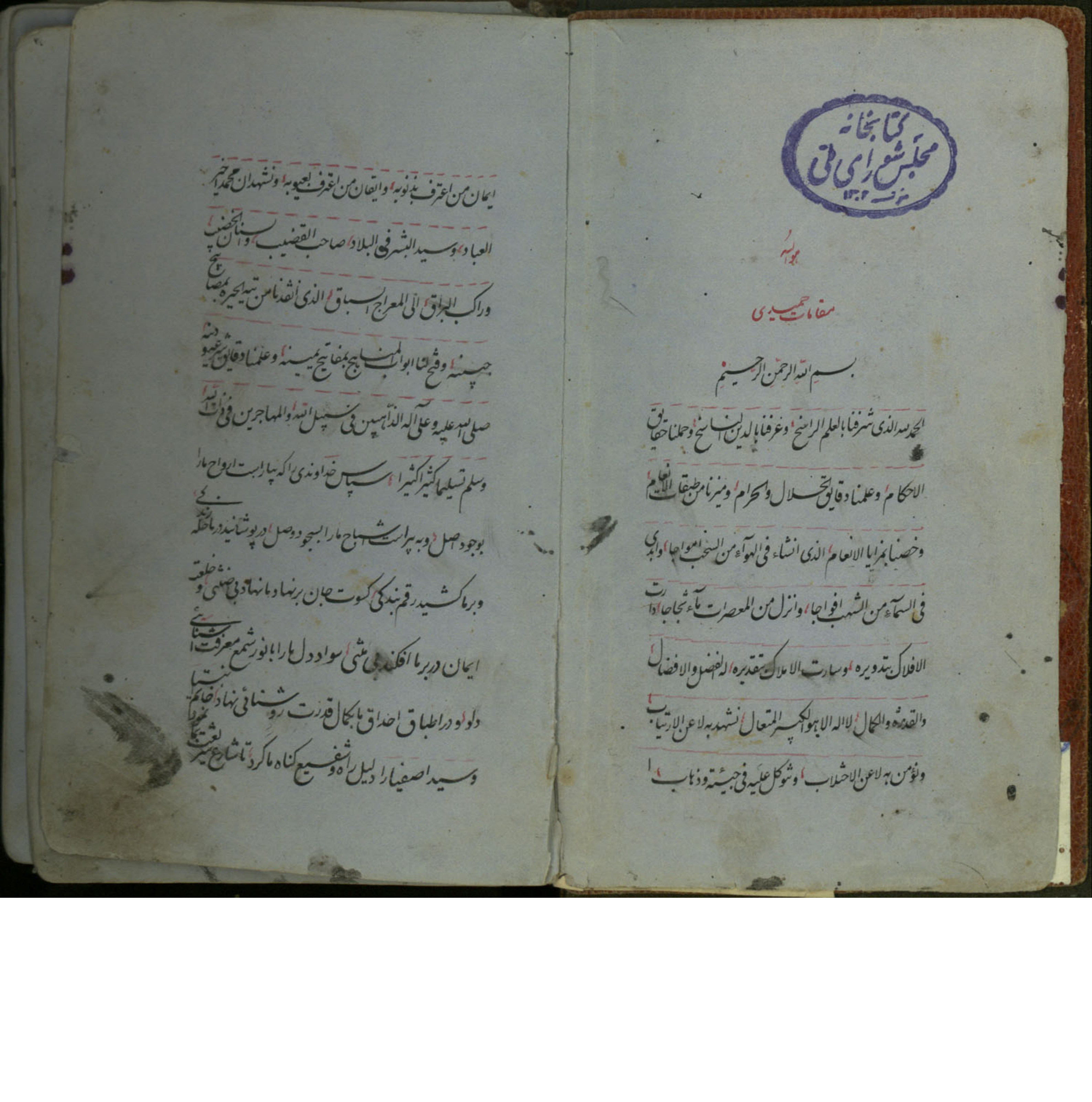


بازدید شد
۱۳۸۳
کتابخانه مجلس شورای ملی
۷۹۵۶



بازدید شد
۱۳۸۳
کتابخانه مجلس شورای ملی
۷۹۵۶


فهرست شده
۷۹۵۶
۹۶۸۰



هو

مقامات حمیدی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی شرفنا بالعلم الراسخ، وعرفنا بالدین الناسخ، وحملنا حقایق
الاحکام، وعلمنا دقایق الحلال والحرام، ومیزنا من طبقات الانعام
وخصنا بمزایا الانعام، الذی انشاء فی الهواء من السحب امواجا، وابدی
فی السماء من الشهب افواجا، وانزل من المعصرات ماء ثجاجا، ادار
الافلاک بتدبیره، وسارت الاملاک بتقدیره، له الفضل والافضال
والقدرة والکمال، لا اله الا هو الکبیر المتعال، نشهد به لا عن الارتیاب
ونؤمن به لا عن الاحتساب، ونتوکل علیه فی جهنة و ذهاب

ایمان من اعترف بذنوبه، وایقان من اغترف بعیوبه، ونشهد ان محمدا خیر
العباد، وسید البشر فی البلاد، صاحب القضیب، ولسان الخطیب
وراکب البراق الی المعراج السباق الذی انقذنا من تیه الحیرة بمصابیح
جبینه، وفتح لنا ابواب المناهج بمفاتیح یمینه، وعلمنا دقایق عقود دینه
صلی الله علیه وعلی آله الذاهبین فی سبیل الله والمهاجرین فی ذات الله
وسلم تسلیما کثیرا کثیرا، سپاس خداوندی را که پیرایش ارواح ما را
بوجود اصل، و به پیرایش اشباح ما را بسجود وصل، در پوشانید در ملاطفه
و بر ما کشید رقم بندگی کسوت جان برنهاد و ما نهاد بی ضعفی و خلعت
ایمان در بر ما افکند بی مثلی، سواد دل ما را با نور شمع معرفت آشنائی
داد، و در اطباق احداق ما بکمال قدرت روشنائی نهاد، خاتم انبیا
و سید اصفیا را دلیل راه و شفیع گناه ما کرد تا شارع شرع

زنگ ضلالت از آئینهٔ طبیعت ما بزدود؛ درود و تحیت بروی
و اصحاب وی باد؛ و رضوان و مغفرت بروی و بر احباب وی؛
وبعد چون ترکیب این اصول را علتی ظاهر بود؛ و ترتیب این فصول را
برهانی باهر؛ جلوهٔ این عروس را شهوتی بی پایان؛ و تجرع این کئوس را
نهمتی در میان؛ خندهٔ این برق بی طربی و فرحی نبود؛ و خروش این
رعد بی تعبی و ترحی نه قطعه مرد باید که با مقصد خویش؛ میگشاید بعقل
و می بندد؛ رفتن بمراد نتواند؛ گفتن بر گزاف نپسندد؛ ابر باشد که بافه شانهٔ اوراق
میگرید؛ برق باشد که خیره میخندد؛ سخن از عبر کنعانی و حکم لقمانی بیاید تا رجا
روزگار بپاید؛ و ارواح متحیره ازو بیاساید؛ و اشباح مشکره بدو بیاراید؛ قطعه
در سخن عندلیب باید بود؛ در فصاحت خطیب باید بود؛ سخنهای
دلربای غریب؛ در زمانه غریب باید بود؛ بضاعتی که از هنر باشد؛ عالمیرا

نصیب باید بود؛ بهر دل خستگان گوشهٔ خاک؛ همچو عیسی طبیب باید
بود؛ تموج و تهیج این بحر زاخر؛ در آخر شهر جمدی الآخر؛ احدی و خمسین
و خمسمائة بود؛ بوقتی بود که جرم آفتاب روز افزون از حرم بزغاله گردون
میتافت؛ و صورت ماه تابان بر چرخ گردان از گوشهٔ قبضهٔ
کمان نظاره میکرد؛ و سحاب سنجاب گون عقد مروارید میبارید؛
و کام چمن در عشق وصال سمن مینخارید؛ و زش نسیم در باغ سپید کلیم
اثری نداشت؛ و عندلیب خوشگوی از گل خوشبوی خبری نه؛
حوضها چون صرح ممرد در جوشن مزرد بود؛ و بساط نوبت بهمن
چون دولت تهمتن ممهد؛ در چنین وقتی این اتفاق افتاد که آئینهٔ طبع
بیکار از تطاول روزگار زنگار داشت؛ و چرخ متقلب و دهر مشعبد سر
جنگ و پیکار شب آبستن هنوز بر فراش لفاف بود؛ و عروس نفس را

با حوادث در مصاف، چون نفسی در نامرادی و دمی در ناکامی بلب میرسید،
و در مطالعت کتب روز بشب میکشید، از کتب نفیس انیس وحشت و جلیس
وحدت ساخته میشد، و با فلک دوار شطرنج محابا و نرد مدارا باخته میآمد،
تا بوقتی بحسن اتفاق، در نشر و طی آن اوراق بمقامات بدیع همدانی و ابو القاسم
حریری رسیدم، و آن دو درج غرر و دو برج درر دیدم، با خود گفتم که صد هزار
رحمت بر نفسی باد، که از انفاس او چندین نفایس یادگار بماند، و چندین عرایس
در کنار روزگار نشاند **شعر** فلله سقی الله ارواحهم، کانی الی شخصهم ناظر،
فمامات من خیره وصل، وما غاب من ذکره حاضر، در اثنای این اقتباس و اجتناء
بفرمود مرا آنکه امتثال امر او بر جان من عین فرض بود، و فرض عین نقبا داد حکم و
بر ذمت من قرض و دین، که این هر دو مقامه سابق و لاحق که بعبارات تازی
و لغت حجازی انشا و پرداخته شده است، اگرچه برین مزید نیست اما عوام عجم را

مفید نه، اگر مشک و عود این بخور معنبر شدی، و دماغ عقل ازین مثلث معطر گشتی،
و اگر این کاس مثنی سه کاسی گشتی، عقد او ناسخ گوهر کانی، چه اگر هر یک در فصاحت
کامنست، او در ملاحت جانی، اما هر دو را ترکیب و ترتیب از حروف تازیست،
و جمله ابا و حلوای او در ظروف حجازی، اهل عجم از آن نکات غریب بی نصاب فارسیان
از آن لغات عجیب بی نصیب، فسانه بلحیان بعبارت گر چنان خوش نماید،
و سمر را زبان بعبارت تازیان دلکش ننماید **رباعی** بابا یار نو از غم کهن باید گفت، لا بد
بزبان او سخن باید گفت، لا الفعل و افعل نکند چندان سود، چون با عجمی کن و مکن باید گفت،
پس بضرورت این اقتراح صورت این الواح پیش بایست نهاد، و این قفل عقل
بدین مفتاح بباید گشاد، و معول درین تلفیق و حافی بر توفیق یزدانیست، و عدت و آلت
در ترتیب و تشبیب این مقالات بر مدد آسمانی، امید چنانست که سورت تیسیر تاریخ
صورت تعسر آید، و حکم تقدیر بر وفق تدبیر زاید ان شاء الله تعالی **نظم** بحل و عقد سخن

در بکند خدائی عقل، هر انچه دست تکلف در و رسد بکنم، بعون ایزد و تائید بخت و مایه
فضل، هر انچه کلک تصرف بدو رسد بکنم، چه میدانم که دنیا خانه عیب جویانست
و آشیانه غیب گویان، عیب نابوده بجویند و غیب ناشنوده بگویند، همه عالم
ناقد انحش و صراف اعمش اند که شهر خود گم کرده بر زن دیگران میجویند و جو خود
نایافته از زن دیگران مطلبند، شب تا یک خس باریک در دیده یاران دیده و بروز
روشن کوه معایب خود نادیده **نظم** در شب چه روی بر ره باریکتر از موی، چون روز
همی بر در خود راه نه بینی، چون در بر خود چشم تو بر کوه بخفت، در چشم کسان شاید اگر کاه نه بینی،
و نیز شرط اوثق و رکن اوثق نیست که در میدان این تسوید اسب خود تازم و بر بساط این
تمهید نرد خود بازم، و در جمله این تصنیف با سرمایه خود نرد زنم، الا مصراعی چند بر سبیل
شهادت نه بر وجه افادت جمله این ابیات که رفیق این راه باشد بعده کم از ده باشد،
که عروس را به پیرایه همسایه مکشب پیش شوان آراست و از آرایش دوره زه بسوال و جواب

دریوزه شوان پیراست **بیت** با مایه خود بساز چون پرهنران، [illegible]
مخواه از دگران، درین اصل و فصل تازی با پارسی بیامیختم، و غرر عربی با درر
دری از گوش در آویختم، تا خوانندگان بدانند، که در آلت قصوری نیست و در حالت
فتوری، و بالله العون والتوفیق فی هذا الجمع والتفریق وهو حسبنا ونعم الرفیق

مقالة الاولی

حکایت کرد مرا دوستی که در حضر جلیس و همدم بود
و در سفر انیس و همغم، که وقتی از اوقات بحکم محرکات نوائب و معقبات مصائب،
در عرصات بقاع عزم انتجاع کردم، و از اولوا الالباب آثار و اخبار غرایب استماع نمودم،
عیش عهد جوانی طراوتی داشت، و طیش عهد کودکی حلاوتی، و عذار جوانی از بیم
در پرده قیری بود، و عارض از عوارض انقلاب در حجاب مشکناب متواری، در چنین
حالتی بوسیلت چنین آلتی ناگاه چنین اتفاقی بیفتاد، و از عزم حرم جستن التقاء
بزاد **شعر** فلت اعذروا سیروا ان شئتم فلا اوانی اراعی النجم واللیل و الفلا،

گسای سفر بر وطای حضر ایثار کردم و شاخ فصلی بر کاخ وصلی اختیار نمودم

بی استعداد زاد و راحله و استمداد رفقه و قافله بقدمیکه عشق سائق

او بود و اندیشه که حرکت لائق او در نشیب و فراز عراق و حجاز بسر میبردم

و منازل شاق بپای اشتیاق میسپردم آرام بر خود حرام نه اندیشه مسکن

و نه طلب مقام کردم نظم با ماه هم منازل و با چرخ هم لگام با ابر هم مشارب

و با باد هم خرام که روی سوی خلخ و که روی سوی مصر که خوابگه بشیر

و که آبخور بشام گیتی دهد بقلهٔ شدت مرا شراب گردون دهد بسفرهٔ محنت مرا

طعام گاه چون سکندر در جست و جوی خاک ظلمات و گاه چون خضر در ساحت

الحیات وقتی بمطلع آفتاب و گاهی بمسقط آن مغرب میرفتم و میگفتم بیت

هر روز بدیگری ره و هر شب بدیگری هر پی بدیگر منزل و هر دم بدیگر جا تا مگر

حلق صیدی در حبایل شست آید یا گوشهٔ دامن کریمی بدست افتد خود از بن

منیت چون خط معما مشکل بود و این بغیت چون اسم همسمی بمحال

و چون کیمیا امکان نداشت و چون عنقا مکان نه شعر فقلت لقلبی و الجنون

فنون تسلّ فهذا الادلاج جنون وخل المطایا لا یزاول سرجها فان نهایات

الحراک سکون تا بعد از آن که شربتهای شداید چشیدم و ضربتهای مکاید کشیدم

خائب و خائف بشهر طائف رسیدم هم از گرد راه قصد جامع کردم و روی

بدان مجامع آوردم که از آداب غربت یکی آنست که در هر بلدی که قدم نهی

آغاز از مساجد و بدایت از معابد باید کرد تا برکات آن تقرب در حرکات تغرب شامل باید زحمتی

چون از دایره بنقطه و از بسیط بوسیط رسیدم و از کرانه بمیانه آمدم در مقصورهٔ معموره

دیدم پرسیدم که این اجتماع از بهر چیست و این استماع سخن کیست گفتند عزیزیست

مجتاز از بلاد حجاز چون آدم عالم اسماست و چون عالم حامل اسرار بزبان حجازی فصیح و بیان ملیح

سخن میگوید و خلق را از راه وعظ و پند میفریبد گاه بزبان اهل حله شتلغی میگوید

وگاه بلعث اهل کلمه نوائی میزنند نادرهٔ دهر است و اعجوبهٔ شهر این اجتماع بسبب

وی است و آن التفات بفضل و ادب وی قدم بتعجیل برداشتم و صفتی چند بگذاشتم

جمعی دیدم جوشش و آتشی برافروخته چشمها گریان و دلها بریان فیض وعظ بدینجا

رسیده و مد سخن بدینجا کشیده روی باهل غربت آورده که ای زمرهٔ غربا

وای فرقهٔ ادبا ای طالبان آئین غربت وای ساکنان این تربت شما را مقالتی

گویم که کسی نشنوده است و حالتی نمایم که بوده نیست و دلیل باشم براهی که پیمودنی است

فاستمعوا یا رفقة المسلمین فانی لکم ناصح امین پس روی بحجازیان کرد و گفت یا فتیان

العرب و خلصان الآداب و ابناء السیف و القلم و اخوان الجود و الکرم و اهل العلم

والعلم فوالذی حلاکم بالحلم الراجح و قواکم بالعلم الناجح ان الدهر قد فرق و ان السوق

قد کسد و الکرام قد خلت عراصها و رمت بالبین قلاصها و انقطعت جوائزها و استعجلت

جنائزها و دیارهم خالیة و عظامهم بالیة و رسومهم قد عفت و جسومهم قد نظفت و ابقی مطعمهم

دیدم پیری و جوانی بر طرف دکانی ایستاده و از راه جدال در هم افتاده پیر

با جوان در مجادلت و مجاورت گرم شده و جوان با پیر در مبارات و مناظرات آزرم

و هر دو در مناقشه و مجادله بمنافسه و مناوبه سخن میکشند و بالماس نقار در دری میسفتند

پیر گفت ای جوان پیر از احترامت دار تا ثمرات جوانی بیابی و با بزرگان بسازی تا دولت

زندگانی بیابی با امیران پیشی مجوی که پایمال گردی و با پیران پیشی مگوی که بد حال شوی هر که پیران

نبخشاید بامیری نرسد و هر که پیر را احترام ننماید به پیری نرسد بیت جان دیده و دل جای پیران باشش

اگر بخواهی همچون سپهر سر شوی بر آن یکی که بود زیر دست نیکو باش اگرت پای بر هزار سر شوی

مساز طیره بران کو اسیر پیر شد که گرت مهل بود همچو او اسیر شوی شتر ز صحبت پیری اثر کند در تو

اگرچه بر شتر کند بد اثر شوی پس جوان سر بر آورد و گفت ای پیر سخا و ای قلاب استاد

ای همه زبان نخچیر گوش باش و چون همه گوش ساعتی خاموش ای شیخ بد اصول را و نهایده

المعاذیر اما سمعت اذا حلت التقادیر ضلت التدابیر بدانکه پیر مجرد علت توقیر او نه جوانی

مفرد ذلت تحقیر صورت پیری موجب تقدیم نیست و عین بزرگی سبب تعظیم نه
پیری ذبابهٔ اعتذار است و جوانی ذوابهٔ عذار، بیاض پیری نشان روز زوال است و سواد جوانی
عنان شب وصال، صباح پیری معاد زندگانی است و رواح جوانی میعاد شادمانی، پیری
پیرایه ایست که روی در ددارد و جوانی سرمایه ایست که قدم در ازدیاد، کافور پیری فطر محرمان
سلوت است و مشک جوانی عطر محرمان خلوت، ابلیس در عنوان جوانی مقبول خدمت بود
و در زمان پیری مخذول حضرت گشت، آدم تا در عهد بدایت بود مسجود بود و چون بعهد نهایت رسید
محسود شد، اگر پیری علت احترام بودی موسی چهار ساله دست در محاسن فرعون چهارصد ساله
نزدی، و اگر بزرگتری سبب رفع درجات بودی عیسی دو روزه بر تخت نبوت و یحیی زکریا
ننشستی، و آتیناه الحکم صبیا، از پیرایهٔ پیری مر شکوفهٔ سپید موی را شکلی نیست و از سر تا
جوانی گل سرخ روی را رنگی نه، نشنیده که از گاو پیر کشت حنطه و شعیر نیاید و ندانسته که خر پیر
جز علف خویش نیارد، و جز پشم آکنده خویش بر ندارد اگرچه روز پیری غایت زندگانیست

اما هزار روز پیری در بند یکشب جوانی، بیت روز پیری اگرچه پر نور است
چون شب مظلم جوانی نیست، جز در ایوان خوابگاه شباب راحت عیش و زندگانی
نیست، در بهای دو دم ز عهد شباب، در بحری و لعل کانی بیش، اگر بزرگتر را بر خوردتر
ترجیح بودی، و عقلا این سخن صحیح، نوح از محمد صلعم فاضلتر بودی و لقمان حکیم
از آدم گزیده تر آمدی، معلوم است که این باب مسدود است و این اصل مردود، زیور
که تفضل را شاید در آدمی علم و فرهنگ است، و حلیه که لافرا شاید در مرد خرد و سنگ،
قطعه مرد باید بفر علم بلند، مرد باید بعقل رفیع، نبود جز بعلم مرد شریف، نشود جز بجهل مرد
وضیع، چون تجلی بعلم دارد مرد، خواه گو پیر باش و خواه رضیع، پس چون نوبت
سخن از جوان به پیر رسید و دور مناظره از فرزدق بجریر، کلف الجوان کرد لاف گوی
لاف جوی الشباب داء دو و الصبی صبی و ان لقی النبی، ای جوان از سر کودکی
نه از ذهن زیرکی بیهوده خنده کهی، و در رشته گوهر فروشان بعد چند سخن الکنون بیا تا سخن

از عالم حقیقت گوییم و در کوی طریقت پوییم از میدان لاف و گزاف بایوان انصاف

و انصاف رویم الکبیر کبیر جمالی بر آئینه ترجیح و تفضیل او جان جوانی را قلم خلاعت

و تعطیل هرگز با جمال شیب خیال عیب در نگنجد و هرگز با خیانت جوانی امانت روحانی نسبت

نیابد قال النبی صلعم الشباب شعبة من الجنون که جوانی جاذبه شهوات و داعیه شیطانی نیست

و شباب شعبهٔ از دیوانگی است و قطعهٔ از پیکانی صباح پیر مشعله دار عقل و شادی نیست

و هادی عالم ثبات و یقین چنانکه گفته اند شعر اذا غلب المشیب علی الشباب

هدیت الی خفیات الصواب فاهلا بالمشیب فان فیه مزاوله التحلا و التصابی وما

ساد الفتی الا اذا ما تخلصه البیاض عن الخضاب نزدیک زمره علما و فرقه فضلا درست

و صحیح است که ضیا از ظلام و صبح از شام بهتر است پس روی بمن کرد و من بر گوشه هنگامه

و بر طرفی از آن معامله متفکر بمقالات و متحیر از خجالت بودم گفت ای جوان ای متعزز

تا قدم بر زه چه گوئی میان شب غاسق و صبح صادق فرقی هست تا عقل داند

که عذار سپید ماه را بر گیسوی شب سیاه چه مزیت است و میان بیها و اقبات و شیب و شباب

چه سویت تفاوت میان هند و روم باهر است و بس این میان ترک و زنگ ظاهر اگرچه کافور

با خاکستر آمیزش دارد و در شبه آویزش اما عقلا برخ هر یک دانند و نرخ هر یک شناسند

که از آن جز روا بدرمی و از این سنگی بدینار بیست همه دی پرستان نور طلبند و همه شبروان راه

روز هر که دست در دامن رواحی زد بامید تبسم صباحی بود و بچنین مبارک سپیده دم ارتیاحی

تو ندانسته که زین شباب بضاعتی مزجات است و شیب سرمایه و پیرایه نجات پس گفت

ای جوان بشنو و یاد گیر و بنقطه را مودب و استاد قطعه اسمع ندأًی فحدی لی ملیح جزل و منطقی

فصیح و لسنی و استمع الشیب اذا ما دعا بلفظه فیها نداء صریح و ادرک الشیب فخذ نصحه فانما الشیب نذیر

نصیح و علة الشیب اذا ما عرت اعیت و لو کان المداوی المسیح لا تحسب الشیب صموت اللهی

بعد الذی فی عارضیکم یصیح و داوها بالعذر قبل الرد فاحذر الا دواء تسف قریح پس چون

دلها با تش جدال بجوشیدند و از پستان فواید شیر شفا داده بنوشیدند خواستم که خود را

طاوس و هدهد و بسیار آشنا بساط هنگامه در نوشتند و پیر و جوان هر دو گذشته بودند چون مضمون
حال برسیدیم و از مکنون مقال پرسیدیم کشف شد این هر دو اگر بوقت مخاصمت تیغ و تیر بودند
بوقت مسالمت مه و مهر فقلت و لهما انتما هما الشمس الضحی و بدر الظلم و من شبه اباه فما ظلم
بعد از آن بر اثر اقدام ایشان بسیاری قسم خبر کردی نیافتم بیت معلوم من نشد که بر ایشان
جهان چه کرد در حق هر دو تن فلک اندر نهان چه کرد با آن جوان و پیر در آشنا گر وفا و گردون
سفله طبع خرف ناگهان چه کرد **المقالة الثانیة** حکایت کرد مرا دوستی
که دل در متابعت او بود و جان در متابعت او که وقتی از اوقات که شب جوانی مظلم و غاسق بود
و درخت کودکی راسخ و باسق ریاحین عیش تازه و رواح روح بحد و اندازه و باغ جوانی
از شکوفه طرب تر و تازه و از فیلسوفی من در جهان آوازه بود خواستم که بر امهات بلاد
گذری کنم و احتیاز را اختیار سفری پیش گیرم با یاران یکتا و اخوان صفا مشورتی کردم
هر یک سفری را تعیین و عزیمتی را تحسین کردند یکی گفت سفر تجارت سفری مبارک و میمون است

و حرکتی محمود و موزون احوال دنیاوی بدو مرتب شود و مرد درو مجرب
و مهذب گردد و صید منال از و بشست آید و مال حلال از و بدست آید دیگری گفت
سفر حج باید کرد و اندیشه مهم دین باید خورد که مسلمانی را رکنی از ارکان و پایه از پایهای سنت
ایمان و ادای فرضی است مبرم و قضای قرضی محکم دیگری گفت که این کار زر دو غنا است
و سفر جوانان سفر جهاد خاصه اکنون که صبح اسلام مدم شد و نفیر غزو و عام و ثغر روم را
خرقی افتاده و سید مسلمانان از ائمه پدید آمده است فحول رجال بدان اطراف سعادت دست میستانند
و شبان ابطال بدان شهادت میستانند و زنان آن نواحی بدوک و سوزن کار زرار میکنند
و کودکان آن طرف بی وجوب تکالیف اگر خطر کنی بدان نظر و اگر سفر کنی بتحصیل آن تشرف
باید کرد بیت گر قصد کنی بکوی او باید کرد ور آب خوری ز جوی او باید خورد دیگری گفت که سفر
تجارت کار رخیلان و حج سیاحت شیخ علیلان کشتن در مصاف دیگر است و کشتن در طواف
دیگر میزر احرام کشادن دیگر و مغفر اقدام بر نهادن دیگر یا از زیارت مشعر الحرام

ورکن مقام تا وقوف بمقتل الاجسام و مسقط الهام ثقاوتهاست نه هر که پای کام
زدن داند دست جام زدن دارد و نه هر که در مسالک کام تواند زد در مهالک اقدام
تواند نمود **بیت** نه هر که کام تواند زدن بدریا در / سنان تیغ تواند زدن بهیجا در
بسوی معرکه غزو مرد وار زن است / که زن چو مرد با بصحن بطحا در / چون این شرح و تفصیل
شنیدم و این ترجیح و تفضیل دیدم عزم غزو درست کردم و اسباب عدت و شوکت جهت
تیغ یمانی بر میان و عقیلی زیر ران و درع داودی در بر و مغفر عادی بر سر کمند تابدار در پهلو
و پرند آبدار در بازو و سپر یکی در پشت و نیزه خطی در مشت با آفتاب همعنان و با باد همعنان
بدین نمط و نسق من الفلق الی الغسق در رقعه تازیان با جماعت غازیان میراندم و قوارع
قرآن مجید میخواندم تا آمد شد موافقت مسا و صباح و اختلاف غدو و رواح حیثنا هند
رسیدم و حمحمه مراکب تازیان و دبدبه مواعاز غازیان شنیدم مجاهدان راه خدا را
شکر میکردند و آواز الله اکبر بر میاوردند دل بر شربت تیغ آبدار
بدیدم و ضرب رمح جان سپار رمیها دند و دست اخوت ایمان در گردن

وداع جان میاوردند **شعر** یعانق بعضهم بعضا وداعا / وداع مفارق عدم اجتماعا
فمامن واصل الا و یوما / لیشیعه یدالدنیا خداعا / دیگر روز که جهاد اکبر و لقاء لشکر خواسته بود
من رکبة اللیل الداجی الی رقبة الصباح المفاجی در استعداد اسباب جهاد بودم
و لحظه در شب دراز دیر باز نغنودم تا آن زمان که آواز اذان خروس با الحان کوس صوت
و ندای حی علی الفلاح با غناء بلهو الی الراح جمع شد و زاغ حدود رواح در سلسله کافور
ریاح صباح آویخت و شیطان شب از سلطان روز بگریخت **شعر** فلاح
الصبح مبتسم الثنایا / و عاد اللیل مقصوص الجناح / و طار غراب اوکار الدیاجی / اذا حل
بازی الصباح / برخواستم و نماز صبح را بیاراستم و با جمع قوافل فرایض و نوافل
بگذاردم و روی بترتیب کار و تدبیر کارزار آوردم یکی سنان بروی میزد و دیگری
عنان عقیلی میسود چون ملک تازیان تنگ کردیم و راه عزم جنگ آهنگ سلسله
صفها بهم پیوسته گشت و رکاب مبارزان در هم بسته شد صرصر حدثان در تنسم آمد

و اسنان سنان در تبسم لب اجل بر چهره امل خندیدن گرفت و چشم
روزگار بر باران کارزار گریستن، خون در رگها بجوش آمد و سر بر درع و تن بر جوشن
باز اجل بر بست، و مرغ امل سر بنهاد، لب تیغ بر سرها در بیکار آمده، و زبان سنان
با جان و روان در گفتار، بیت یک قضا باد بشبها پیام مرگ، شد استوار
در هدف جان سهام مرگ، ساقی مست افکن اجل روزگار، اندر فکنده باده باقی
بجام مرگ، پس چون خطوط صفها متوازی شد و اطراف معرکه متساوی گشت،
رجال قتال بر جای خود ایستادند، و دل بر قضای مبرم بسمت آنی و حکم محکم یزدانی بنهادند،
جوانی دیدم بلند قد ملیح خد لطیف لهجت ظریف بهجت قایم در میان دو صف نیزه
خطی بکف و تیغ هندی بکتف ندا میداد و بزبان فصیح میگفت یا شبان العجم
والعرب و یا اعیان الحسب والنسب یا معشر المشاهدین المجاهدین الصابرین الزاهدین
ان المصرع المهیب مقابلکم والموت القریب امامکم والطعن الشدید طعامکم والضرب ۱۴

الوجیع اداکم اعلموا انی امینکم و نصیحکم و فی هذا العضال مسیحکم لا تتأخروا فیخذل
طریحکم فلا تهربوا فیقتل جریحکم ولا تنازعوا فتفشلوا و تذهب ریحکم کم من دماء فی هذه السبیل
اریقت و کم من نفس الی مطمح عیسا سیقت فاقتدوا بالشهداء الغابرین و اعلموا ان الدنیا طارق
الغابرین و اصبروا ان الله مع الصابرین پس سیاق سخن بگردانید و سلسله نظم بجنبانید
بلحن ملیح از عظم بر بست و نثر فصیح از نظم بیت در منظوم بر بدین قطعه ارجوزه فشاند قطعه یا رفقة السیف
الیمانی المخضب و زمرة الرمح الاصم المصب قوموا الحق الذین استقبلوا و حققوا القول
الطرید المغرب فثبتوا و احتملوا و اصبروا علی قراع المدمیات القضیب لا تترعوا بالرعب قلبا لکم
فانما الحرب سجال الغلب و ارتقبوا اشجا قریب الحجب فان عون الله نعم الرقیب و بادروا
بالملتقی نالکم نصر من الله و فتح قریب پس مخاطبه کرخیان بمعاتبه بلخیان بدل کرد و از خطیب وار
ثنائی بگفت و عندلیب وار نوائی چون ادبا طبع سحاب بزد و بدین قطعه نیکو پرداخت
و این نوع از درین غنا بنوا قطعه روز جنگست و جنگ باید کرد کوشش نام و ننگ باید کرد

تا شود عرصهٔ مراد فراخ، تنگ بر اسب تنگ باید کرد، وقت جوش شتاب باید جست،
گاه کوشش درنگ باید کرد، شکم گاو و پشت ماهی را از تک شیر رنگ باید کرد،
دست پیکار در کوشش پیکار در دهان نهنگ باید کرد، هر دم از خون ادیم خاک را چون ادیم
پلنگ باید کرد، شهب واهم مرکب را نعل بر بند و تنگ باید کرد، چون شنوا بند نقطه بار را از
عنان مرکب سخن بگردانید و گفت و اسرانی فی الاخوة مطابقکم و فی هذا الخبر لاحقکم و سابقکم
پس فرق اسلام از عجمی و شامی و هاشمی و هشامی هر که بود همت بر ورود و رقضا دادند
بر زمرهٔ اعدا نهادند تقدیر را منکر و نکیر را بمدیح میر ستایند و کبیر را در مسرح منحوا بایند شد کار از بغایت
کشید و حدت پیکار بنهایت رسید فمنهم من یرتقی و منهم من یفتخر و منهم من یتخذل و منهم من ینتصر
و منهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر آن روز از اهل صباح تا اسافل رواح در بلای خطر بودیم
و در غلوای آن کر و فر ماندیم و یک لحظه از جنگ نیاسودیم چون حبشی شب پا از در در نهاد و رو
بروز رحب جز کواکب و ثواقب آسمانی سر از روزن دخانی بر داشت، و عرصهٔ آسمان از العروسان

بنات النعش بگذاشت، و چون بنات النعش در گردن گردون حایل شد، و پرده دار
ظلام میان کفر و اسلام حایل، من در ادای آن گیر و دار و در ضمن غلوای آن پیکار روز زار از اندیشه
بازیافت آن جوان میبودم، و شمایل او را با خود میستودم، چون شب آهنگ بغروب آهنگ کرد،
و مشاطه رواح جبین صباح را رنگ با باد صبح دم در تک و پوی بودم و بقدم عشق در جستجوی
شدم از آن مقصود بوی و سنگ ندیدم، و از آن مفقود بوی و رنگ نیافتم بیت معلوم من
که سر انجام وی چه بود، و رنج و شور در قدح و جام وی چه بود، از دست این تعدی قبا روزگار
حظ دهان و مذخر کام وی چه بود، المقامة [illegible] حکایت کرد مرا دوستی که
دل بمحبت او نیاز داشت، و جان بصحبت او اهتزاز، که وقتی از اوقات که ایام صبی جوان
نسیم صبا بمن بر گذشت و روز و شب فرش عیش و طرب در نوشت، ارغوان عارض بر شد
و زعفرانه جوانی بجنبیکده پیری بدل گشت، و مشک شباب بکافور شیب مجهول شد و موی
قیری بیاض پیری معیوب شد، چو انیر اصبح بپرید و لشکر زنگی از سیاه برو برمید قطعه

اطراف عارضی که چو پر غراب بود از زنگ زیر چرخ چو اطراف باشد و بخانه که تیتی
او را طراز بود از دست روزگار بی طراز شد و آخر شباب که با برگ و ساز و نوا از گروز فر
حادثه بی برگ و ساز شد اکنون مرا که شام جوانی صبح گرد شبهای رنج چون شب یلدا
دراز شد رنج مجازی که مرا به یقین نمود عشق حقیقی که مرا به مجاز شد با خود گفتم الشیب
قبل الغیب ولا عذر بعد الشیب بعد از سپید شدن موی جز سیاهی نامه سری نبود که فرود صد
رنگی نیست و رای سپید رنگی نه که با دیای سیر اگرچه شتابان گرد اشتر خوانی
در نیابد حلما گفته اند که زهر جوانی از زراج پیرمنش سرور تر است و رواج جناح جوانی
از مصباح پیری انورتر که آن سواد چون سایه نور زنده است و آن بیاض
چون آفتاب تموز سوزنده است نظم غنیی است در شب العالم درون برگ عیش است
در شبابی کیستی درون عظیم خود آن زمان کجاست که تن را و عیش را نبود همدم
وپیری نبد ندیم عهدیکه میفشاند درخت صبی ثمر وقتی که میوزید ز باد صبا نسیم

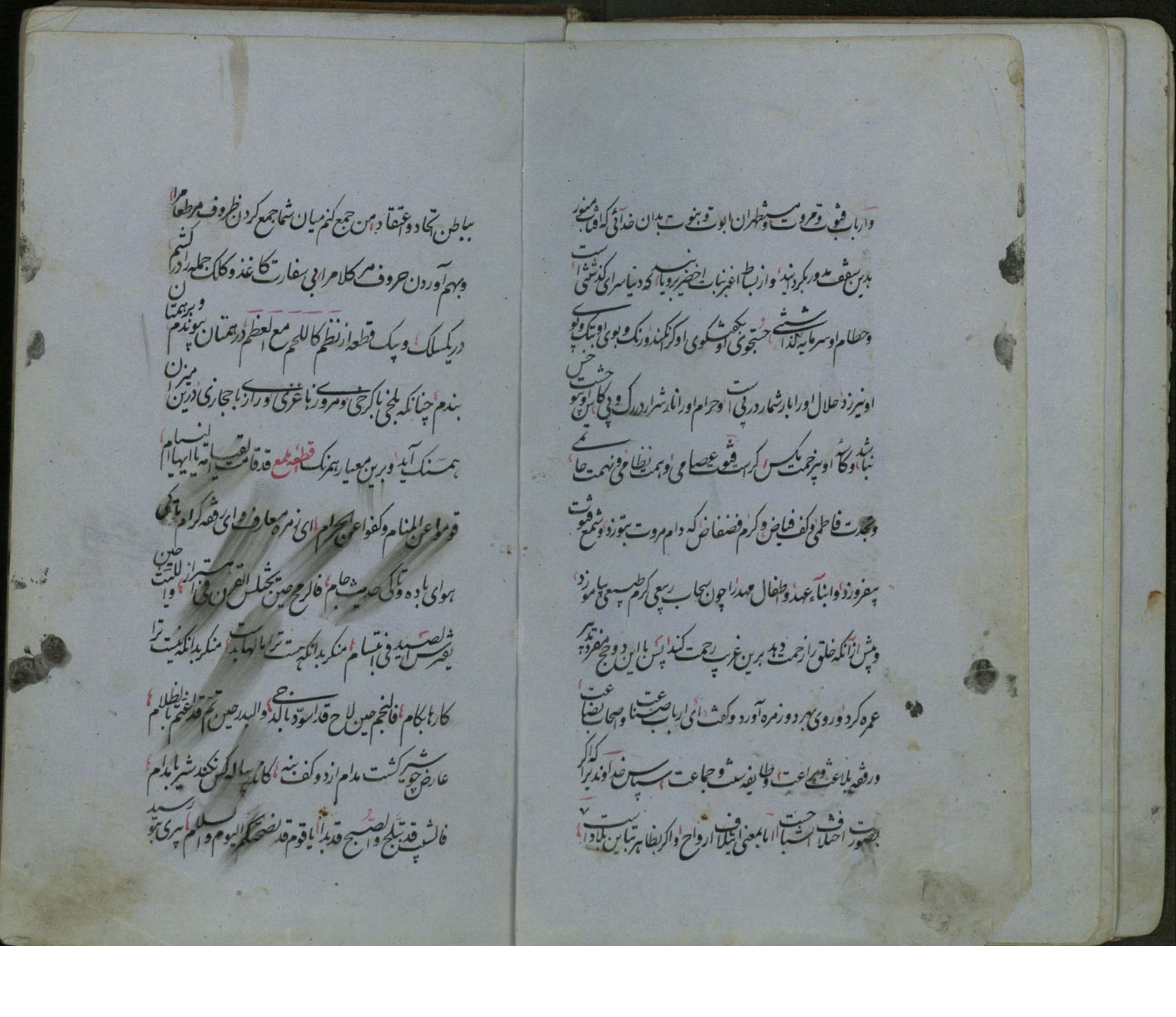
آنگه که بود عیش خدا اعت سیه طراز واندم که بود عهد جوانی سیه کلیم زان پس که
بر در حصه جوانی و کودکی در جامه مشکنات همی بحیی مقیم اکنون بوقت آنکه برم شانه سوی موی
در شانه می پدید شود چهار سیم شعر عذار العمر فی حلل محداد و عیش الطیش فی حبر السواد
ولولا فی السواد من کتب الهمنا لما مدحت العیون بالسواد دانستم که دور عذار و استغفار است و قبت
اصرار و استکبار خواستم که زهر کبایر را بتوبه تریاک کنم و تن آلوده را بغسل آب زمزم پاک
زاد و راحله بدست آوردم و با قافله روی براه کردم شعر وقلت اقیم بام القری
ففیها الکل نزیل قری واقصم ظهر المنی فی منی والکسر فیه قبل الفهر چون عنان برتوی شقا چون
دلشدگان به تک و پوی میرفتم منازل متبرک و مراحل مبارک را بدیده میرفتم شنیده را بدیده
مجسم میکردم و استمار را اخبار میرسیدم تا بشهر همدان رسیدم پای افزار غربت بیرون نکردم و عزم
اقامت و سکونت نه اما چون بدان بلد امن و بلاد دیدم رایت اقامت کردیم تا بدان ابهر طبع نیک یابد
ومطیه نفس آسایش عالم هنوز خضرت ربیعی داد و جهان نضرت طیب گفتم روزی چند از بوب

حیلوله کنم و برین بساط قیلوله و نیز دستور از امیعاد بار نهادن بود و وقت مهلت
دادن چون عزم توقف در بیت المقدس مصمم شد و رای اقامت مقرر و مستحکم گشت عزم
طوف و گشت کردم و روی بصحرا و کشت و دشت آوردم هر روز با آوازه تازه
بدروازه میشدم و هر دم در جستجوی مجلسی و کوی میرفتم تا روزی دیدم جمعی بسیار و خلقی بیشمار
برصوبی معین میدویدند و با یکدیگر میگفتند و میشنیدند معلوم نمیشد که دویدن را
سبب کیست و در آن تک و پوی عجب چیست تا پیر را بگوشه بازیافتم و صورت
حال از وی پرسیدم گفت اینجا برنائی است که مدتی است غرق سودائی است امروز
بچارگی رسیده شده است و علامت عشق بروی پدید است بعد از آنکه بسیار پندش دادند
الم و بضرورت بندش نهادند اینک چون نگارستان در بیمارستان نشسته است
و دست و پای بغل و بند بسته و لو اسطه بند عشق از همه بندها رسته روی بدان جانب
آوردم و قصد آن بقعه کردم چون بدان بنای همایون و عمارت میمون رسیدم از آستانه

در میانه نهاده دیدم تختی دیدم لطیف و آراسته و برنائی ظریف بر وی نشسته
مدهوش و خاموش ممتحن و متفکر متحیر و متغیر دیده از وی ترفع اصالت میدید
و بدماغ از وی تضوع ایالت میرسید قدمی در قید و انکال و دستی در سلسله و اغلال
اشکی چون مروارید بر عارض چون کهربا میپاشید و ابیات دلکش با آواز نرم میسرائید
شعر یا غلة الشوق فی تاء اعلالی لا ترخصینی فمثلی لستر غالی ها الغلو الی کم
فی حشای آدمی وانی فی هواکم عاشق غالی بیت همه عالم جدار تیب و الا من بودی
اگر پیراهن وصل تو بربالای من بودی اگر شاه سته بند تو بودی پای من یکدم سر گردون
کردنده زیر پای من بودی چنین سودائی و مجنون نیازی عاشق از هجرت اگر وصل ترا یکشب
سر سودای من بودی از آن صبر اگر کشتی گزیدی خود شکستی اگر آن کشتی دمی در موج
این دریای من بودی غمام ابر نوروز بحر غمها نبارید اگر فیض غمام از چشم چون نالای من
بودی چون ساعتی زار بگریست چشم باز کرد و در ما نگریست یکایک را بهم بدید و درود

هر یک خوش خوش مینخندید، چون نظر در من انداخت بعکس آئینه دل مرا
بستناخت، کفت ای پریشان دل درین آستانه آمدهٔ یا چون دیگران
بنظارهٔ دیوانه، کفتم ای جوان ممتحن مفتتن میانه دلها یگانگی نیست
و در ناصیهٔ سیمای تو اثر دیوانگی نه، این چه حالت ناستوده است، و این چه مقالت
بیهوده، ای از عقل هشیارتر خانه صبر را چرا پرداختهٔ، و ای از روح سبکبارتر
با بند گران چرا در ساختهٔ، کفت سلاسل و اغلال و قیود مکافات تجاوز حدودست،
هر که پای از دایرهٔ سلامت و خطهٔ استقامت بیرون نهد، بار ملامت و بند غرامت او برا باید کشید،
و این آن سخن است که حکما کفته اند چون پا از دامن کلیم بکذرد سرمای دی
و بهمنش بفسرد، که حد حریم بر قد کلیم مردانست، هر پای که در راه ارادت آید و از حد
کلیم زیادت شود بندش کنند، و بحمالی آهن و پولاد خورسندش، چنین دانم که
تو ازین رایحه بوئی نبرده، و ازین میدان جایگاه کوئی نه ما باری درین غم شاباًیم ١٨

ولا طاعن، ولا ثاوب ولا ظاعن، ولا مجیب ولا داع، ولا موف ولا مراع،
قطعه فاین الکرام الصید من آل هاشم، فلا هاشم باق ولا آلهم بقوا، فبددهم ایدی
البلا فتبددوا، و فرقهم ریب البلا فتفرقوا، فلا رعتم یا معشر الکرام ولا هنتم فلقد کنتا
وبهم کما کنتم ناعم البال ساحب الاذیال لنا فی البادی ثغاء، وفی الوادی رغاء، وفی
المهالک اقتحام، وفی المعرک اقدام، وفی المکارم خفان دائرة، وعن المحارم اجفان
غائرة، حتی تسلط الدهر وغلب، و سلب منا ما سلب، وانعکس الحال وانقلب فارحموا
صائما بین ایدیکم مناجیا، و قائما لمنا الحکم راجیا، وراثی الکباد جائع خلفی بنا تضایع
فرحم الله امرؤ بسط کف النوال، وزین صف الرجال، وحل عنی عقد تلک العقال
حتی احیله بالمکافا علی ملی غنی، واد له فی المجازاة علی غصن طری، فلا تقطعوا عن
اعتیاض الآن الحال املا، فان الله لا یضیع اجر من احسن عملا، پس روی از طوایف اهل
طایف بکرم دانید، و سلسله سخن بجنبانید، وکفت ای اهل بلاد عجم و قاجان ناد کرم



وارباب فتوت و مروت و شطهران ابوت و بنوت بدان خدائی که اوشان منور
بدین سقف مدور بگردانید و از بساط اغبر نبات اخضر برویانید که دنیا سرای گذشتنی است
و حطام او سرمایه گذاشتنی جستجوی او بکشش گوی او کر نکنند و رنگ و بوی او بتک و پوی
او نیرزد حلال او را بار شمار در پی است و حرام او را نار شرار در رگ و پی کار این او چون حشیش خس
نباشد و کاه او پر خمیت مگس کرامت فتوت عصامی و همت نظامی و نهمت حاتمی
و نجدت فاطمی و کف فیاض و کرم فضفاض که دام مروت بتوزد و شمع فتوت
بیفروزد و ابناء عهد و اطفال مهد را چون سحاب ربیعی کرم طبیعی بیاموزد
و پیش از آنکه خلق را رحمت دهد برین غریب رحمت کند پس با این دو حج مفرد تدبیر
عمره کرد و روی بهر دو زمره آورد و گفت ای ارباب صناعت و اصحاب بضاعت
و رفقه بلاغت و براعت و طایفه سنت و جماعت سپاس خداوندیرا که اگر
بصورت اختلاف اشباحست اما بمعنی ایتلاف ارواح و اگر بظاهر تباین بلادا

بباطن اتحاد و اعتقاد من جمع کنم میان شما جمع کردن ظروف مر طعام را
و بهم آوردن حروف مر کلام را بی سفارت کاغذ و کلک جمله را در رشته کشیم
در یک سلک و یک قطعه از نظم کاللحم مع العظم در هم تنیدم و بر همتان بپیوندم
بندم چنانکه بلخی با کرجی و مروزی با غزنی و رازی با حجازی در این میزان
هم سنگ آید و برین معیار هم رنگ **قطعه ملمع** قد قامت القیامه یا ایها النیام
قوموا عن المنام وکفوا عن الحرام ای زمره معارف و ای رفقه کرام تا کی
هوای باده و تا کی حدیث جام فالرمح حین یختلس القرن فی الحین واللیث حین
یفترس الصید فی ابتسام منکر بدانکه هست ترا امالها بد منکر بدانکه نیست ترا
کارها بکام فالنجم حین لاح قد اسود بالدجی والبدر حین تم قد اغتم بالظلام
عارض چو شیر گشت مدام از دو کف بنه کانرا سیاه کس نکند شیر با مدام
فالشیب قد تبلج والصبح قد بدا یا قوم قد نصحتکم الیوم والسلام پیری بتو رسید

وجوانی زتو رمید، کردیم ما نصیحت و رفتیم والسلم، پس ترتیب نظم بگذاشت
و دست بعبارت برداشت، چون از آن قوم قوت الیوم بیافت روی برتافت
و چون باد بشتافت، بسیار بر اثر او بدویدیم بگرد سرش نرسیدیم و بقیت عمر
در جستجوی او و در تک و پوی او بفرسودم و از وی اثری ندیدم و خبر نشنیدم
و معلوم من نشد که پای از غربت کجا گشاد و پای برتر کجا نهاد، بیت
تا گردش زمانه وارون بد و چه کرد، گیتی چه حشر با وی و گردون بر و چه کرد، تا
چرخ با عهد مفتون از وچه خواست، تا بخت با ممیز مجنون بر و چه کرد، المقامة الثانیة

حکایت کرد مرا دوستی که مونس خلوت بود و حبیب سلوت
که وقتی از اوقات بحوادث ضروری از مسکن مالوف دوری جستم و از کاخ وصلی برشاخ
فصلی نشستم، زاد و سلب بر ناقه طلب نهادم، وحی علی الوداع بر حلقه اعداد در دادم
و علایق و عوائق آفات از خود دور کردم، و دل از راحت و استراحت النفور، شعر

وقلت لصاحبی حث المطایا، فان الصبح مبتسم الثنایا، ولا تنظر اذا اغلست صبحا
بما تلد اللیالی بعد العشایا، و وسد بالذراع اذا تعشی، و دع ذکر الوساده والحشایا، فاما اقبلت
فرص الامانی، و اما ادبرت غصص المنایا، چون در طالع وقت نگاه کردم، روی عزیمت
براه آوردم، و با یاران یکدل رای زدم، و اسباب اقامت را پشت پای زدم، رباعی با دل
گفتم چو از حضر شاد نه، و ز بند زمانه یکدم آزاد نه، در تجربهای دهر استاد نه، از تو شاگرد
کن کنون که استاد نه، بیت دلا چو در حضرت نیست عیش خرم و خوش، عنان
جهد بکش و زمام جهد بکش، چو نفس را مددی نیست از کئوس مراد، چو در بلاد خراسان
چو در دیار حلبش، چو نیست رافت و رحمت مقام و مسکن تو، چه روح را که بداری میان جوع
و عطش، چه خیر از آنکه درین رتبه نقد عرضه کنی، چو هست دیده نقاد مبتلای غش، چو
روزگار در احداث ششدر کرده است، چه سود از آنکه بود نقش دو شش، چو خاک و آب
زمینی نباشدت دمساز، چو باد بگذر و بستر مساز در آتش، پس بروفق این احوال از منزل این

کن کنون که استاد نه
محمد علی
[illegible]

ابوال بگریختم و راحلهٔ طلب از ادهم شب در آویختم و بساط هامون بنوشتم و از آب جیحون
بگذشتم با دل ترنذر و بخجند نهادم و این ندا در یاران در دادم **شعر** اذا خذلتك
آمال المطیة فادرکها باخفاف المطیة و ان خشنت بک الاجباب فاتجر فان فی ادهم اتی لمطیة
و چون بدان آب مبارک رسیدم و آن خاک متبرک بدیدم اخوان صفا بدست آوردم و اقربای
ادبی کسب کردم چون در آن دیار روزی چند بماندم در خلوت از بهر سلوت این ابیات بر خود
خواندم **شعر** اذا لم تکن خطة الابرار او طانی و لیس بکان و ادیها بسکانی از ثهتا و [illegible] عنهم بدلا
دار ابدار و اخوانا باخوانی تلقی بکل بلاد ان حللت بها اهلا باهل و جیرانا بجیران **بیت** مباش
مرتهن زاد و بوم خود چو خسی اسیر خانه عطلت مشو ز کم هوسی که در زمین غریبی در سرا کسان
بدید گردد بر مرد ناکسی کسی که بی رفیق و حریفی نمای از عالم بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی
و چون قلب بکلی سکینه و قالب را طمانینت پدید آمد روزی از غایت اشتیاق در آن اسواق
میگشتم و صحیفه از آن اوراق تعلم احداق مینوشتم تا رسیدم بجای بسیار خلقی عظیم

و درین بند در بند شکرانه **رباعی** جان کیست که او رخ گزند تو کشد تن چیست که
آسیب کمند تو کشد بر پای دهم بوسه چه بند تو کشد دستی چو کمانهای بلند تو کشد
پس گفت ای پیر الجنون فنون و العاشق زبون نه آن نیستند و در یا اینند قیقه [illegible]
اگر خواهی بدانی ردای تکبر بفکن و بازنخوت بشکن و بی ترفع و تقدم گوداکوار
بر زانوی تعلم منشین تا از مجانین بیمارستان قوانین این داستان بیاموزی که در آ
الجنون فنون معانی دقیق رقیق بسیار است ابدانکه بعضی ازین علت مبکی است و بعضی مضحک
و نوعی ازین مرض مقوی است و جنسی مهلک بعضی موجب سکون و قرار است و برخی موجب
اضطرار و فرار هیچ علت چندین شعب و زوایا و عقد و خبایا ندارد و العاشق زبون است
که هر که را با سر و ارهٔ عشق گرفتند مسخره عالمیان و ضحکهٔ آدمیان کردند و الزبون یفرح
بلا شئ بخیال خورسند شدن و بمحال در بند شدن غایت زبونی و نهایت سر نگونیست
بیت خورسندم اگر سال بسالت بینم در عمر اگر شبی خیالت بینم نه بسته لاله گرچه [illegible]

مقر فضل است، دیوانگی مفر عقل آنکه از صحبت عشق پرهیز کند در حریم عقل

چگونه گریزد، با عقیله دیوانگی نشستن بهتر از هزار پیرایه عقل بر خود بستن، که اگر حکما

کمال هنر با عقل ساختندی عصاره انگور را سرپوش قدح عقل ساختندی،

چنانکه گفته اند بیت تا عشق ز عقل وا نکنیم، ما عاشق خاک کوی دیوانگیم، از صحبت

مدعیان عالم عقل جز در حجره بیدلی نتوان کرد و از کیمیای قدر شان بیخردی جز در کنج

افلاس نتوان گریخت شعر الام تراعی العقل والحجر والحجی، وقلبی بذکر

العامریة مشغون، وما یدعی العقل الممیز فی الوری، الا فاحشب دعواک انک مغبون،

ولما رایت العقل اخلق برده، تجاننت حتی ظن انی مجنون، بیت از کوی عقل بگذر

و دیوانگی گزین، با صورت حماقت همخانگی گزین، خواهی که آشنا نشوی هیچ با غم،

از هر چه عقل گوید بیگانگی گزین، خواهی که رنج بینی در بخردی گریز، خواهی که غم نبینی

فرزانگی گزین، پس گفت ای پسر بدانکه صورت بند که می بینی علت نواخت و تشریف است، ۹۱

و طارم عالم تخفیف و ناسخ بندهای تکلیف، هر کرا این بند تشریف بر نهادند هزار بند

تکلیف از وی فرو گشادند لا یجمع بین الخوف و السکون بر هر پای که این بند مخالف طبیعت

بگماشتند صد بند شریعت از و برداشتند که بند بر اقدام با رفع قلم احکام برابر مرود که بند

دو گرند تنگ شد و بر پای دو بند برنگیرد ان الله لا یظلم مثقال ذره رباعی کی پست شود آنکه بلند

تو کنی، شاد آن بود آن دل که نژندش تو کنی، گردون سر او فرا شده صد آبو دهد، هر روز بر آن پای که

بندش تو کنی، بند بر پای تاجداران نهند، و سلسله بر گردن عیاران بندند، هر کرا چنین تاجی بر سر

نشاید چنین بند بر پای نهاید، شیر را که اسیر کنند تو بر زنجیر همه سیر چهار سوی عشق دار

و گیر و بند و زنجیر است سلسله شوق حلقه طوق نبود بیت زان روی که با شوق تو خو کردستم، چون

فاخته با طوق تو خو کردستم، حلمی تمام و دقیقه عام است در نهادن بند بدین قدمهای چو بنده تو

که در کوی عشق نخست زبان در گفتگوی آید پس قدم در تک و پوی قدم اول گفت و گوست و اوله

تذکره، پس سمت صمت باز آید که العشق آخره تفکره، چون صوب صواب رسید و منازل راه بریده شد آمد

سائل زبان بر قدم انتظار باید و سیاح قدم در بادیهٔ کار در اثنای آن حیرت ندا عالم عزت
در آید که ببند و زنجیرش در آرید و عنان مرکبش آهسته دارید که محیط دنیا و بسیط گیتی توسع گران
کام عاشقان ندارد که این کام هیچ با درین بساط تنگ پنهان نگنجد که عالم عشق عالم مشاهده است و هزار
قدم مجاهده در گرد یک قدم مشاهده نرسد موسی کلیم الله در تیه مجاهده میرفت در چهل منزل سنگ چهل سال بماند
باز چون در دعوت مکالمت قدم مشاهدت نهاد هفتصد و هفتاد سنگ بهفت گام برید آری اینجا مشعله
گرانباری میکرد و اینجا آتش عشق مشعله دار قوله تعالی انی آنست نارا بیت چون باده بفرمان تو نوشیم
صد بحر در مجلس ما جرعهٔ یک جام نباشد در آب تو غرقه شده جز سوخته نبود در آتش تو سوخته جز خام نباشد
وانروز که خواننده تو با همه دنیا در پیش مریدان تو یک گام نباشد در حلقه یکدام تو صد صید بود
پس زان صید که در حلقهٔ صد دام نباشد چون این بیت نها بگفت روی از ما و از انجا بنهفت که بود
بر جوانی و بکوشهٔ جنونی ادا چون از سفر حجاز باز گشتم هم در لحظه دمساز بر یم آمد دیوانه هشیار
و مجنون شیرین گفتار و علت شیدائی او مایه سودائی او با او چه کرد گفتند آنکه دیوانه تو

میجوئی دیگر بار بحجرهٔ عقل نقل کرد و از طریق دیوانگی بزاویهٔ فرزانگی باز آمد ما احسن بذر الخمر
وطیب بذر التمر بعد ازان ندانم که رخت غربت کجا نهاد و پای افراز کربت کجا کشاد بیت تا دهر
شد و چرخ چو نیش کجا کشید احداث دهر و بخت نگونش کجا کشید بخشش کجا کشید و سهرش کجا
فکند عشقش کجا رسید و جنونش کجا کشید المقامة [illegible] حکایت کرد
مرا دوستی که سمت اخوت داشت و صفت فتوت که وقتی از اوقات که اطراف عذار غدار فی بود
و گیسوی جوانی صافی در سواد سودا جوانی بسر و کردم و عزیمت سفری بخاطر بر وردم و از خراسان
روی بکاشان آوردم دلی پر طلب و سر پر طرب بعصا سیاحت متکی شدم و از عالم بر وفق حب
مشتکی شعر فرت فی طلب الارزاق و القسم سحبا علی الارض لا علی القدم ظنا بانی اذا
ما سرت مدلجا ادرک منیة قلب کان فی عدم چون در آن ریاض و حیاض و ازهار و اشجار و انهار و اثمار
پیمودم و ساعتی بغنودم شهری دیدم پر از انجم و بدور و عرصه یافتم پر از پری و حور در هر کامی
دلارامی و در هر غرفه طرفه و در هر قدمی صنمی گفتم مگر بچشم دل خلد برین را دیدم و یا بدری از دریا

بهشت رسیدم **نظم** در خاک زمین نگار میدیدم، در بهمن و دی بهار میدیدم، بر ورق عذار
هر سهی سروی، هر روز گلی ببار میدیدم، در عکس رخ بتان تاتار، صد گلشن و لاله زار میدیدم،
پس با خود گفتم دلا با اینخاک آمیزشی بایستی و از راه عشق آویزشی، که در جهان مجازی بحرف
عشقبازی نشاید بود، و در عالم عذار نابکار سپدلدار نباید آسود، در دنیای دنی دوست پرستی بمعشوق
و دلارام شوان خواب نشست، پس بحکم دلالة تتمه مقاله در اینحاله معشوقی طلبیدم و در
جستجوی ماه جایگاه میدویدم، با دل گفتم که مرا درین هنگام که جامه عمر طراز شباب دارد،
و موی رنگ پر غراب معشوقی باید پیش از آنکه بیاض کافور بر سواد این مشور بدمد و تباشیر صبح
صادق بر وباهر این شب غاسق بستند، که عشق با مه رویان از سیاه مویان خوبتر آید و مهر خوبان
عذار از ستوی قد انست در ترآید **شعر** فلیس بحسن ممن شاب عارضه، مشی المحانین فی اثواب الصبا،
ولیس فی اشتعال الشیب مطمعة، فبادروا الحظوظ النفس اخوانی، وطارقا نذیر الشیب اذ نزلت،
یضربن عن روضة اللذات شیطانی، ومن عذار بیاض الشیب اذ نزلت، ارتاع کالظبی من [?]

پس گفتم پیش از آنکه صباح از میان شام برآید و این مصباح از حجاب
غمام روی نماید، دستی برهم زنم و لحتی بر بساط قلندری قدم با ماهروی درنهم و با شکسته
موئی درشکنم، عقل قفا زا عقال بر نهم، و نفس حریص را اشکال بر گیرم، چون این عزیمت
درست کردم، و مقود خدعت بست، اسباب تهتک چیست آوردم گفتم و آن
باری تعیین یاری شرطست که فضلا و علماء [حکمای حیث] اینحدیث را در این دو شیوه مختلف و دو
صنعت نامؤتلف اختلاف بسیارست، و گفتگوی بیشمار، شیخ ابونواس را از ذات جناب
ملتی دیگرست، و امیر بوفراس را درین کوی علتی دیگر، آن یکی سخن از معجر و گیسو آغاز میگوید،
و این دیگر راه کلاه و دستار میپوید، فوجی از بقایای قوم لوط ع آن مذهب را نصرت میکنند،
و قومی از ذریت داود ع آن ملت را قوت میدهند، شریعت محمد مصطفی صلعم
که ناسخ شرایع و مبطل طبایع است، جلوه این راه مینماید، شاگرد اشا سلوا مفرماید قرآن
مجید گاه حور مقصورات را تزیین و ترتیب میدهد، و گاه بولدان و غلمان تحریص و ترغیب میکند

پس در این معنی هشیاری بایستی و اتباع صاحب عتبه باری تا در قدم دوم نبایدم
کشید و عزیم عزامت ندامت نباید دید که قدم اول ابنجدیث بر خاک هشیاری است
و قدم دوم بر آتش اعذار مصلحت و عافیت تا آنجانه آشنائی بدارد و عقل و خرد را
درین رسته روائی نه تیمار این بار به ازین باید خورد و تدبیر این کار به ازین باید کرد
آن شب از رواح تا گریبان صباح در حرق آن فکرت بودم و غرق این حیرت چون نسیم
سحر صفی بر مرکب طوافی نشست برخواستم و طلب ابنجدیث را بپا راستم تا کجا
دانائی بیابم که از وی دوائی بطلبم یا شیدائی که از وی شفائی جویم تا برسیدم بر رسته
بزازان و مجمع طنازان دیدم بر گوشه دکان یکی پیر و یکی جوان بر قدم گفتگوی ایستاده
و زبانهای فصیح بر کشاده یکی گفت ای گمراهان شارع شریعت و ای معتکفان بلده
طبیعت پی بر قوم لوط رفتن و گل بشت را انجار بدعت عشق بنبشت دیدن و ان
دنه عادت ایشان است از روضه نسل و حرث بمنزله روث و فرث فرود آمدن

٢٠٢

محض ضلالت و عین جهالت است این انتم من الناعمات الخدود و القائمات
القدود این انتم من المخدرات و الموردات الخد و حور العین این انتم من ذوات الذوائب
و البیض الترائب کجائید شما از پری رویان که آفتاب عاشق و مدهوش روی ایشان است و زنار ندیم
گوشوار گوش ایشان **شعر** هیفاء ان خطرت لغصن مائل حوراء ان نظرت لجفن فاتر
فالقد فی الاثواب رمح ناعم والطرف فی الاجفان سیف باتر مشتری بازاری
ایشان عشقبازی کند و ریشه گوشه معجر ایشان بابا طناز **نظم** همه سیمین بر و زرین سواران
همه مه‌روی و پروین گوشواران ز لبهای چو پسته درفشان ز گیسوی مشکین مشکباران
نگاه عشرت و بوس و تماشا چو شهد و شکر باده گواران مشک ذوابه ایشان نافه چین بخندد
و نسیم جیب و آستین ایشان بر عود و عنبر بچربد از عناب مخضوب ایشان هزار دل در خضاب
خون گشته و از نرگس فتان ایشان هزار جان مفتون ابرار در عشق ایشان بر میان زنار بسته و از خمار
بر چهر ایشان جهان رسته فتنه هاروت و ماروت یکی از افسانهای ایشانست داود و حادثه

وجالوت یکی از نشانهای ایشان ناقصانی که کاملان در بند ایشانند و ضعفائی که

او را در کمند ایشان قطعه همه نوشین لبان تلخ جواب همه بی آهوان آهو چشم زلف در خیانت ایشان

[illegible]

چو مشک و چو گل ساعد و ساقشان چو سیم و چو شیم هر گرا از صحبت چنین حریفان

اعراض است بروی جای ملامت و اعتراض چون بخار این سخنان مصعد دماغ ترقی کرد طبع را از اختیار

مذهب شاهد بازی توقی کنم بر قضای مقالات و فحوای این دلالات ایشان مذهب گذاشتنی نیست

وار منحرف دست باز داشته شد پس سخن بر پایان آمد و نوبت سخن بجوان کشید

برخواست و دیباچه سخن بیاراست او سفینه عبارات به بیوند عبارات برداشت و عنان

سخن را بکرد و بلند اگشت گفت ای پیر جهان دیده و سخن شنیده این قدح نیز خالی از صافی

نیست و این شربت نیز شافی نه که درین کاس خس بسیار است و درین کاسه مگس بیشمار

شعر وعاذ کرهن فما لهن عهود فاقصر فما للواقیات وجود الی اذا خبرتهن بهتره

ما لاح لی الا التوی و صدود از نقصان نقصان جز لاف خسران نتوان شنود و از جمال

شیطان جز شمائل بهتان مشاهده نتوان کرد چندین اختراع و نقل در راه

ناقصات عقل نباید کرد که این دریا از آفات و این بیدا از مخافات خالی نیست که

گل رخسار و سمن عذار ایشان را خارها در پی است و شراب وصال ایشان را خمارها در رگ و پی

همه فتنه‌های عالم سر از گریبان چشم فتان ایشان بر کنند و همه زحمتها استوار از غمزه

خونخوار ایشان بسینه احرار و دل ابرار ایشان رسد اول فتنه که بهشت آدم را در سر

آن شد تدبیر حوا بود که دانه بدید و دام ندید عاقبت ولا تقربا هذه الشجرة در نیافت اول

قتیل که در عالم کون و فساد بود هابیل بود که در راه این قابیل قتیل فرو شد و قطعیت که

قتل آخر داود نبی علیه السلم که چهل سال در خلوتخانه مناجات زمزمه او تا حلق دل و جان

خلق را صید کرد بعاقبت درین شست آویخت تا با جمعیت وصود دردست و پای

فوت شد قصه پسر کنعان خود سر دفتر دیوانست که اگر نه حمایت لولا ان رای برهان ربه بود

از پیراهن عصمت یوسف نه تار ماندی و نه پود و از اضاعت عصمت و نقصان عقل نه مایه

ونه سودا کر فتنه رشته معجر ایشان و سودای کوشه چادر ایشان نبودی موسی کلیم الله

در عصا و کلیم شبانی نیاویختی و منصب صاحب طوری با خرقه مزدوری نیامیختی اکر

نه هوای عذار و کوشوار ایشان بودی ایوب پیغمبر پرده صبر بر خود ندریدی

و ردای شکیبائی از فرق توانائی نیفکندی و بیقراری در نهاد او نیفتادی

و ندای انی مسنی الضر در نداد کدام حیلت و تلبیس بود که بهای ایشان ابلیس را حاصل نشد

و کدام بند و دستان که شیطان را بسودای ایشان بر دست نشد **شعر** دع جهن فالحب

اشراک و انهن لجلب الصب اتراک اذا تاملت ما فیهن من خلق فالحسن تجمعها

حدس و ادراک **نظم** کرچه ناهید و کرچه پروینند از در ذم و اهل تفرینند سبب خاک و سنک

و آزارند علت خرج و رنج کابینند ناسی و ناقص عهود خودند ناقص عقل و ناقص دینند

این اشم من الغلمان المکحلین و الولدان المخلدین کجائید شما از دلبرانی که عطر جان

۲۰۴

مشک بناکوش ایشانست و سرپوش آفتاب کوشه قصب پوشش ایشان ماه خد ایشانرا

فلک زمین است و سرو قد ایشان را چمن برزین حسام کیران روز رزم

و جام کیران روز بزم خد ایشان بکلکونه زر آلوده نه و زلف ایشان بعطر تکلف

فرسوده نه سواران مرکب رزم و شکاران مجلس بزم کلاه دارانی که تاجداران

غلام ایشانند و صیادانی که شاهان عالم صید دام ایشانند خطه عشقبازی خط

بناکوش ایشانست و صدف در عمانی لعل پرلوش ایشان **نظم** لاله ان در شاخ بنفشه کرده

کرده ضمین لعلشان در شکر بمانده دفین دلربایان بر رو مجلس بزم جانستانان

بکاه کوشش و کین کشته پر کل ز شخصشان بستر شده پرمه ز روشان بالین

مشکشان کرد شته برلاله سروشان رسته اندر زین هر که از آستانه

این ماهرویان بکوی بیهوده کویان تحویل کند در خور ملامت عاجل و عذاب آجل بود

چون در اول و آخر اینجا دله تامل کردم و بدان معقولات و منقولات توسل جستم

دست در هر دو ملت زدم و توکل کردم خواستم که بآن پیر و جوان بکریبان بمکاسه

و همخوان شوم و در گفت و شنود با ایشان همداستان و همزبان گردم خود هر دو

در عالم تواری سواری کردند و چون خیال از بیداران و خواب از بیماران از من بگریختند

بیت معلوم من نشد که بر آن دو آن چنان گردون و روزگار چه کردند در نهان

با هر دو تن چه کرد فلک عدل یا ستم مر هر دو را چه داد زمان سود یا زیان

المقامة السادسة

حکایت کرد مرا دوستی که در مودت ید بیضا داشت و در محبت

رای بینا که وقتی از اخوان حضر مشتکی شدم و بر عصای سفر متکی خواستم که

قدمی چند بسپرم و مرحله چند بگذارم و بشمرم تا ملامت اخوان بتعطف بدل شود و نفرت

یاران بتالف و تلطف باز گردد که طول اقامت موجب سآمت است و ادمان صحبت

علت ندامت شعر ومن اراد الاقامة فی البیوت شکورا قانعا بالقلیل قوت

یطوف و ان تطاولت اللیالی حوالیه طواف العنکبوت نظم در حضر چون عنان کشیم

همی رخت سوی سبا کشیم همی پای ازین منزل حزن و هوان زین هوا کشیم همی

۲۵

و ز جفای هوا ز بام مراد کس نداند کجا کشیم همی دل ما تنگ شد ز خانه تنگ رخت

سوی فضا کشیم همی هر که بر زاد و بود خود دل بست آن کشد او که ما کشیم همی ناگاه بسیج عدت

و مدت رفتن بر او راه کردم و اعتماد بر مرکب پای و قدم را زمین سای زین اراده بر براق

اشتیاق نهادم و قدم مجاهد در راه عراق طبعی از اقامت ملول و عزمی در حرکت عجول

چون فرسنگی چند از راه کوتاه کردم و در عواقب و نوائب سفر نگاه کردم گفتم راه را از یاری

و دار را از جاری چاره نبود الدلیل ثم السبیل که شرط اهم و رکن اتم در سپردن طریق بدست

کردن رفیق است که مفرد دویدن سنت هلال و تنها رفتن رسم خیال است بیت سفر چو جوئی

همچون نجوم یاران جو وحید و مفرد و تنها هلال وار مرو نخست یار بدست آر و پس برون نه پای بکام

پوی مباش و خیال وار مرو درین تفکر ساعتی بیاسودم و در سایه درختی بغنودم چون چشم بگشادم

پری دیدم خوش نوا و لطیف لقا بر طرفی دیگر نشسته انبان و عصا در پیش و مراقب زاد و راحله

خویش پوشیده دری میعث و با خود سخنی میگفت و در ازای آن سروی سرافراشته در چمن کاشته

باد صبا بر و میوزید و از جنبش نسیم میپوئید و پر در رو میخندید گوش داشتم تا آن
پر سیاه چه میگوید و ازان ترنم و تبسم چه میجوید این نظم در زبان داشت و این ابیات
درد هان از جگر کباب با چشم پر آب میکشید **نظم** یا باسق القد کم فارقت مرتحلا
قد القد کن میالا و میالا الم قد هجرت و نار القلب موقدة ناسا و کاسا و خوانا و جلا سا
و عطلت خطوب الدهر مغترضة و بت لا ذنب فیه و لا را و ردنی حادث الدنیا و نفنی
و صبح العشق صرفا و نحابا هل تحت ظلک لی نوم و مشتم ام کنت اشجت جیاد و حرابا
کیف السبیل الی کیس و کاس طلا فلست اصبر للکیسا و لا کا پس نظم تازی بگذاشت
و نوای دری برداشت و این ابیات بزبان راند و این ترجمه در میان **قطعه** ای بهی عالی درخت
کز بلندی سر بگردون کشیدان پایه تو بس خورشید و ماه ابر بود باغ اندر پر قبه و دایه تو
بنازد در بهشت عدن شاید گر طوبی بود در سایه تو چون این تنها بپرداخت
و این نواها بساخت عصا در گرفت و رخت بر پشت خواست که قدم بردارد و مرا فروگذارد

آواز دادم و گفتم ای سیر و ای ضعیفکم بدین گرمی متاز که در قافله تو ضعیفان بسیار اند و بدین
حد شتاب که در عقب خدمت تو نحیفان اند از براق همت بیرم کب مجاهدت نشین تا
پایان کاروان از گرد موکب تو باز نمانند پس بر باز نگریست و گفت ایها الحزین ناله که سایر
درخت و آب سکون و خواب خوش آید مشقله بار خود بر من منه که هر دو از یک هفتیم
انت فی حال و انا فی حال تو در منزل اولی و من در مرحله اخری تو هنوز در پی قرینی
و فرود آمدن بجای نیاموخته در هر فرسنگ هزار خر سنگ نهاده و در هر منزل
هزار مشکل افتاده رفیقی همدم بدست آر تا از قدم سبقی فان الرفیق ثم الطریق
الحریف تو در طلب مراد آراسته و من از سر مراد برخاسته تو مقصود مطلبی و من از مقصود
میگریزم ترا بادیه در پیش است و مرا کعبه در پس خاکر احریفی باد صبا که بیا عنیش بر دارد
و لیکن زودش فرو گذارد در دم اول بیامیزد و در دم دوم فرو ریزد که این همه کشا
و آنهمه لطافت اینهمه درنگ و سکونست و آنهمه حرکت گونا گون گفتم من در صحبت

چون تو رفیقی در چنین مضیقی بر ندارم اگر همه سفر فرسنگی است علم و فرهنگی است
که در عالم علم بخل و شح نیست و انا افضل و هنر بی تبرشح فی و قفنا فی سلوک ابد البساط
واهدنا سواء الصراط بر گفت الجوان منع و رد تا بدین سر حدیث در نکشد قدم در نه و بگو
بسم الله الدلیل الهاد فی ظلمات البحار و البوادی بدان الجوان که عالم سفر عالم غنا و بلا
و تجربه و امتحان است و بوته ریاضت و ابتلا و هوان اخلاق مردمان در میزان سفر بر سنجند و از معیار
سفر بیازمایند که السفر معیار الاخلاق عیار جوهر آدمی در بوته ریاضت سفر پدید آید
و آنکه سید عالم صلعم فرمود که السفر قطعة من السقر معنی این حدیث آنست که تا آتش سفر
نبود زر خالص از شبه ناقص جدا نگردد و السفر جح و حرکت غیر و که موجب نجات و سبب
درجات است قطعة من النار شوان خواند پس معلوم شد که این آتش آتشی است در میان شیر و زر و بشر
هر سر که پای از فراز سفر در پای کرد و زیارت علما را آسیا رقدم بر فرق استقامت زد
و خاک بر چهره سلامت اند حشت از اینجاست که عزیزتر مهمانی در خانقاه اهل تصوف مسافر است

و سنت این طایفه آنست که مسافر را حکم تا آنوقت باشد که پای از سفر بکشاید
و سفر را الحضر بدل کند از اینجاست که بار تکلیف در حق او بتخصیص باز میاید که صلوة
المسافر مثنی بدان ای جوان هشیار کرم رفتار که همه موجودات که بیافریده اند در مقر خود آمده اند
الا آدمی را که در حرم آفریدند کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و جاده کره نیست
که الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها دنیا پل است بگذر برای سفر قیامت نه مقر اهل آفاق
و اد است خطاب سیروا و سیحوا در قرآن و اخبار فراوان آمده است اما نص اقیموا الا تبرحوا
هنوز مرسل و منزل نشده است آباد سایر و متحرک روزی هزار بار بجهت و آستین مقصود برسد
و بازلف و جعد معشوق باز و طنازی کنند و خاک صبور و وقور را سالها چهره بر زر کند کاه
سالکان باید نهاد روز قدم مقصود بروی سپرد یا کام معشوقی بروی گذرد که
آن عاشق مسافر است و این عاشق مقیم بیت بشکل باد صبا در جهان مسافر باش لسان
خاک زمین ساکن و مقیم مشو چو خاک ساکن و شبل محبت در پستی بر بدیه پای خاک را مشو ها

کلیم وار قدم بر فراز طور کمار، زعجز معتکف سایه کلیم مشو، اما چون زنهار تا بخت

دست در دامن همراهی نزنی پای در عرصه گاه سفر منه که الواحد شیطان الثنی که بلقاب رکب

تنها بحکم شهوانی صفت شیطانی دارد، پس قالب مفرد بدین معنی شیطان مجرد بود، اما رفیقی

و همطریقی را آداب و شرایط است بیرون از آنکه هردو هم سن و هم منازل باشند،

و مطرح رخت در سایه یکدرخت فکنند، حقایق بتعلیم دقیق در مخالطه آداب طریق

از ابوبکر صدیق رضه باید آموخت که در صحبت سید عالم صلعم چون بعزم رفیقی موافقت

غار کرد، پا تشنه عزیز در دهان مار بخار زهر تا از پای جگر کباب ترقی میکرد در این رنج

این توقی بزبان حال میگفت شعر فلست آخر موقوف علی دمن، وست اول معلول

علی طلل بیت یار زهر هم او خورد که نوش او خورد است، اقداح حی وصال دوش او خورد است،

هر کرا سر همه جان در کنار باید، او در دهان مار شاید، با چندین رفق و مدارا و حلم و محابا

آنسرور صلعم میفرمود که لوکنت متخذا خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا، اگر در مضیق سفر

پای افزار هیچ رفیق کنجیدی بجای آن صدیق بودی پای لنگ مارا سفرهای شاق

و راههای مخوف عراق در پیش است، که اسب هیچ رفیق در خلاء الطریق کار نکند،

و جز هیچ صدیق در این مضیق بار نکشد، هر سفری که گام اول او من المسجد الحرام الی

المسجد الاقصی بود کسرا با وی مرافقت و موافقت کجا بود، در چنان سفر بردن یاران سبب سایق

تکلیفی مالایطاق و از یاران این بساط و فرش رفیقی سفر کرسی و عرش نیابد اگر رفیق

الاعلی حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام خواست که با خضر علیه السلام رفیقی کند

در سه گام سه دام در پایش آویخت، تا در چهارم قدم دامن صحبت بیالیت افشاند،

و آیه هذا فراق بینی و بینک بر بابیت خواند، صوفی که از خانقاه بدعوت سیر و سماع و دود

از عالم تفرقه بحلقه اجتماع خرامد، هرکرا گوید با او رفیقی کند، اما در بادیه تجرد و توکل

پی معلوم و توکل قدم باید نهاد، تا معلوم گردد که ماه با تو حریفی و سایه با تو ندیمی کند

اذ عدم المطلوب قل المساعد، اگر مقصود طلب تنها و مفرد و حید و مجرد رو که باید آن باز هم

دران آویزد و این دو نصیب در آن پوست خیزد که الشرکة فی الاعیان اکثر معشوق
طلبی خود رفیق جستن و بار بردن سد راه استراحت و فتح باب اباحت است بیت گر جوئی از ولایت
انصاف دوست جوی ور گیری از محلت اخلاص یار گیر یاران زکره بار بسی همچنین ترند فرمان من
بکن بدل یار مار گیر چون در اثنای این اقدام این شرایع و این احکام بر من خوانده و بمنزل آسودن
در حله غنودن رسیدم بر کف مطیه نفس را آسایشی بباید داد و شقه سفر از کردن و سر باید نهاد
که منزل دراز است و راه پر نشیب و فراز مقصد بر کشیده و زمانه جا و خصم فی کشیده چون ایشان کم رهبر
قاعده تدبیر ممهد گشت عنان قدم بکشیدیم و طناب بگسستیم خوردنی بخوردیم و بکفش بلغ تمام
و هر یک بگوشه بخفتیم چون چشم بگشادم رفیق را آواز دادم کام بر داشته بود و منزل بمن بگذاشته
ندانم که بما تا هم وفا یا بسور بصد ارفق یا بصواب بیت معلوم من نشد که بشهر چه غصه داد
در گردش زمان بکدامین زمین فتاد بروی جهان ظالم غدار ظلم کرد یا چرخ مسامع بیمیش نشان داد

المقامة السابعة

حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای غربت بود و تعویذ تنهایی

که وقتی از اوقات با جمع آزادگان در بلاد آذربایگان میگشتم و بر جمرات حمر و خضر
هر دمن میگذشتم عالم در کلهٔ ربیعی بود و جهان در حله طبیعی خاک بساتین بر نقش آزری
بود و فرش زمین بر رومی و ششتری و بر جهای چمن بر زهره و مشتری بیت بستان ز خوبی چو روی
دلداران بود از خسار گل چو روی میخواران بود با خود گفتم کذب الزنادقة باهم بصادقة
آنکه گفتند این صنایع و بدایع زاده طبایع است و این نقشهای چالاک از نتایج آب و خاک
بد انجدای که سنگ بدخشان از رنگ طراوت داد و در لعاب زنبور شفا و حلاوت نهاد
که هر که درین ترتیبات و ترکیبات سخن از عناصر گفت از عقل قاصر و هر که حواله این ابداع و اختراع
بهیولی و علت اولی کرده مقصر و خاسر بود بلکه جمله این ابداع و انشاء و اظهار و التعلیق بکون
اشیا و خالق ما دارد که طبع از اینجا بیگانه است و عقل درین آشیانه دیوانه در کجو هر استعداد
خل و خمر و در یکشاخ اجتماع خار و تمر بی ارادت زید و عمرو دلیل است بر وجود له الخلق والامر تبارک الله
رب العالمین چون گامی چند برداشتم و قدر میلی بگذاشتم بنائی دیدم مرتفع و حلقی مجتمع

پری بر بالای منبر سبز و طیلسانی بر سر و دراعه در بر روئی چون خورشید و موی سپید لهجه شیرین
و خوش و زبانی چون زبانه آتش یا چون شیر غران و یا چون شمشیر بران در مواعظ مشغول و درین آیه خبر
سخن میگفت که فانظروا الی آثار رحمة الله الی آخره خلق گاهی نوحه میکردند و گاهی میخندیدند و گاه بوعید میگریستند
گاه چون شمع میان جمع آب دیده می‌ریخت و آتش سینه جمع میکرد و می‌ریخت و گاه
چون برق خنده و گریه با هم می‌آمیخت و میگفت ای مسلمانان نظاره ملکوت زمین و آسمان
و اعتبار باختلاف مکان و زمان واجب است اولم ینظروا فی ملکوت السموات والارض اما
از مختصران بی‌بصر نظاره اینقدر دقایق و اعتبار بدین حقایق نیاید والا عجایب محجوب نیست و غرایب
مستور نه **شعر** سیدرک الکوکب الدری بالنظر و غرة الشمس لا تخفی علی البصر اما صورت
آفتاب جهان آرای محجوب است اما دیده شبپره (?) کان معیوب است اگر غرایب آسمانی مضمرات است
عجایب زمینی مظهرات است و اگر حمل و ثور گردون دور و تاریک است گل و نور هامون نزدیک است
اگر میزان و سنبله چرخ بعید النور ضمیر افق سنبل چمن قریب النور بزیج الموحد و خضر اللیل

آنکه این نبات موات را نشر داند کرد عظام رفات را حشر تواند آنکه از گل سیاه
گل و گیاه دماند احیاء این اجسام و اجرام تواند قل یحییها الذی انشاها اول مرة کار
و نگونسار باد آنکه گوید این اجزاء متفرق را ترکیبی نخواهد بود و این اعضاء متفرق را ترتیبی نه
ان الله یحیی الارض بعد موتها و ینشر العظام بعد فوتها هر آینه این مظلمه را استماعی خواهد بود و این تفرقه را
اجتماعی هر صاعی را صاعی و هر ساعی را متاعی و هر قطمیر را قطمیری و ما ذلک علی الله بعزیز غلام آنم
که چشم عبرت گیرد و دل پند پذیرد که گوش هوش بمن دارد و عقل را ساعی گمارد که این
نقش ارژنگ که آفرید و این بساط صد رنگ که گسترید خاک خشک اغبر را با مشک و عنبر که آمیخت
و عقدهای اثمار از گوشهای اشجار که آویخت عارض گل را که آب داد و زلف بنفشه را که تاب
داد بنفشه و سوسن تیزی کی و روشنائی که نهاد و دل بلبل را با عشق گل آشنائی که داد صحن چمن
که نعت دمن دارد از عدن عدن خوشتر آید و خاک سیاه هفت اقلیم از بهشت جنات نعیم دلکشتر
نظم هوا اکنون نهد بر گلبن از زنگار افسرها صبا اکنون کشد در باغ از شنگرف چادرها

سحاب اکنون بیالاید کف گلبن بحناها ؛ نسیم اکنون بیاراید رخ بستان بزیورها

بسان دیده وامق بگرید ابر بر گلها ؛ بشکل عارض عذرا بخندد می غبغبها

گل اندر غنچه پنداری که هست از لعل پیکانها ؛ بنفشه در چمن گوئی که هست از مشک چنبرها

ز بس غواصی باران بخاک اندر ؛ زمین مانند دریا شد ز بس درها و گوهرها

سپهدار ار اکنون کشد در باغ لشکرها ؛ خطیب عندلیب اکنون نهد در باغ منبرها

چو رهبانان نهد گیتی بباغ اندر چلیپاها ؛ چو فراشان کند گردون براغ اندر صنوبرها

کنون حال دگر دارد بجور عشق در دلها ؛ کنون فعل دگر دارد بخمار باده در سرها

ز خاصیات این فصل و ز تاثیرات این نوبت ؛ بجنبد مهر در دلها بجارد عشق درگرها

ز بیم صولت بهمن شه نوروز در بستان ؛ کند از غنچه پیکانها کشد از بید خنجرها

غلامانم که چون در بین بساط هامون و بوقلمون نظاره کند بداند که این کیفیت شریف

که طراز اعزاز صبغة الله و من احسن من الله صبغة دارد هیچ دست تصرف غالیه تکلف بروی نکشیده است

و دو هم و فهم هیچ صاحب صنعت و استاد بترتیب و نهاد او نرسیده **بیت** دوران

گل و لاله و ایام بهار است ؛ عالم چو رخ خوبان پر نقش و نگار است ؛ نرگس بچمن در چمنی سبز کنار است ؛

سوسن بصف اندر ببر سیم عذار است ؛ گل لعل عذرا را دعوی در سر که من جمالی دارم و سرو بلند قدرا

نخوتی در سر که من کمالی ؛ شکوفه سپید قبا در عهد صبی پیر شده ؛ و در عهد جوانی به پیری اسیر ؛

بیت پیر پیش اثر کرده و در عهد هنوز ؛ در عهده پیر و جوان عهد هنوز ؛ بنفشه خطیب جامه سبز نو شیده ؛

و عمامه نیلوفر بر سر نهاده ؛ چون مشگران سر بزانو نشسته ؛ و چون معیوبان سر در گریبان کشیده ؛ دست نهاده ؛

بیت چون جیب عنبرین بنفشه در هم ؛ کاهش قدم فرق و گهی فرق قدم ؛ نرگس چون اسخیا زر بر دو

سوسن چون اولیا بر یک پای استاده ؛ آزادی بخشنده و انبیائی کشنده **فرد** چون نرگس اگر

زرت نباشد بر کف ؛ بر پای بایست همچو سوسن در صف ؛ چنار باید و قف مجارات زبان

مبارات میگوید ؛ مناز و سر مفراز که سر تو تا بقدم ما پیش نرسد ؛ و شاخ تو تا شکم پیش نکشد ؛ که تو همه

زبانی و من همه بیانم تو خنجر کشیده داری و من پنجه گشاده **فرد** خواهی که شوی بسر فلکسای چو من ؛

خنجر بنه و دود بشکای چو من، سوسن آزاد با بلبل استاد میگوید که ایمدعی کذاب

والصیر فی قلاب فرد سی روز ببو و فراموش کینی، الکماه نوا کونی و خواموش کنی، چون من

نیست، که جز بر یک قدم نرویم، و باده زبان بکسخن نگویم، که سر عشق نهفتنی است انه کفتنی، و لساط محمود

نه نمودنی فرد از کعین تو دهان بر بستم، هر چند که ده زبان چو سوسن هستم، بنفشه مبطرا بالاله رعنا

بناز راز کوید که تو دل انیکار نداری و من این بار نه دارم، سبادی از پای در آئی، و یا سبی از جا برائی

رنگی داری ولیکن سنگی نداری، آبی داری ولیک تابی نداری، عاشق تابدار باید نه آبدار، رشتاق

سنگین باید نه رنگین، هم در عاشقی خامی، و هم در معشوقی ناتمام، کاهی چون معشوقان ج افروخته

وکاهی چون معشوقان دلخسته، فرد سراسر صور و رنگی و نکار، دل چون دل عاشقان فرخ باید

نماینده لیکن ناپاینده، لطیف ذاتی اما بی ثباتی، فرد چون سیل زکوه نارسیده بدوی

چون دولت شیر ناشسته بروی، چون من باش که شربت در چشیدم، و ضربت کشیدم

٣٢٠

با خستکی و شکستکی از دل التکی ذره کم نکردم، هنوز از آتش عشق رخ پر دود دارم و در تم فراق جا کرده

رباعی در دیده نه جز نقش خیالت دارم، هر سو که نکه کنم تو پندارم، یک باطن

پر ز اشتیاق دارم، پیراهن ماتم فراق دارم، گل دو رنگ چون عاشق منافق است لب تنگ

یکسوی لعل و یکسوی زر، باطن دیگر و ظاهر دیگر رنگ برنگ مینماید، و مبن زعمی اندابد

اگر از روی وفا معشوقان چون رخ زرد عاشقان پیش آرد، و اگر بنا بر معشوقان عاشقان طلبی

عارض لعل معشوقان پیش دارد، شراب بنا زد در قدح نازر تحبه و عاشقی با معشوقی

بر آمیخته، نه در معشوقی صاحب جمال، و نه در عاشقی صاحب کمال فرد چون لاله تهی دست زنو آمده

یا چون گل دو رنگ دو رو آمده، و سمن سپید چون عاشقان بزرگ امید ملوک وار عشق

میگوید سپاه و سیم سپید در خاک سیاهی اندازد، و بزبان حال با مخالفین باغ و مدارس زاغ

که مدعیان معنی را دهان پر آتش باد و عاشقان بی سیم را شب خوش که هر کرا این سیم نباید

دست و دامن پر سیم باد، فرد چون گل چه کنی ز عشق پیراهن چاک، اما سیمن دیم در انداز بخاک

گل زرد از دل پر درد جواب میگوید که این جه باد پیمائیست و این چه شوخی و رعنائی، افسون

لاف و افسانه گزاف است، درین رتبه بسیم و بشیز هیچ چیز ننهند، ما لبسی زری زر
برین بساط اندایم حشیش، این نوا ایش پس حشیشناسیم، و بجای هر درمی دیناری دادیم و زبان بدین
لاف و گزاف نگشادیم **فرد** دل با شاد نسیم کی گردد جفت، با همپران سخن بر زبان گفت
گل سرخ چون گوهر درخشان از کان بدن سر برون کرده که آتش در نفت زنید، که دولت
دولت ما است، و نوبت باغ بهشت زنید که نوبت نوبت ما است، بستان پر و ما عنبر است و چمن
جی بوی ما ابر **فرد** آنجا که جمال ما جهان آراید، خورشید فلک روی بکس ننماید، و نیلوفر سبز
جامه کحلی عمامه سر از آب بر آورده، که ای نازکان خاکی این چه بی باکی است، عاشقی نه شما است
و بیدلی نه اندیشه شما، شما را که قدم در آب نیست از غرق چه خبر، و شما را که فرق در آفتاب
نی از حرق چه اثر، ما باری تا دل بر مهر آفتاب افکندیم و سپر بر سر آب **فرد** در عشق لب
لعل تو ای در خوشاب، چون نیلوفر سر فکنده‌ایم بر آب، بیرون از اینجا و ورای این غرق آب
صد هزار ترجیح و تفضیل است، و این سخن را هزار شرح و تفصیل که اینهمه در مشکلات وجدانیت

حق مستدلان و معلانند و در انجمن بندگی مسبحان و مهللان **شعر** فحکمته بالها مدرک
وقدرته مالها غایته، اذا رمت یصفا علی کونه، ففی کل شئ له آیة **نظم** گر همی در کوی وحدت
آشنایی بایدت، ور همی در معرفت روئی و رأئی بایدت، ساکن جنبنده عالم گواهی میدهند
گر همی بر هستی صانع گواهی بایدت، از وجود صنایع چشم را کحلی بساز، گر همی در چشم عبرت
توتیائی بایدت، ابر گفت ای دوستان بانی و ای یاران زندانی بدانید که این همه رنگها مشوب است
و این نقشها همه معیوب، که کاس غرور دنیا را اندک صفا است، و این نسیم و از از باد خزان در قفا
باش تا سحاب در و کافور فرو ریزد، و این گلها صد رنگ پر نگار از شاخها اشجار فرو ریزد
و این جلوه و عظام را ثمر بقی بدید آید، و این اجزاء مجتمع را تفریق روی نماید، تا لعل ربایان
باغ امنی رخساره بر خاک زمین نهاده، و لعبتان چمن را یاد در خاک خواری افتاده در خاکدان
بساتین از رخت و تخت و تاج و دواج بی نوا گشته، و عندلیب هزار نوا بی نوا سوز غنا و سرور
بیگانه ماتم و غم بدل گشته، از زبان حال این مقال میگوید که انظروا یا اهل الابصار و اعتبروا یا اولی

الابصار **شعر** این الکرام المواضی کنت بینهم بمن لنا این مثوبهم واین هم قالوا

قضوا نحبهم جلا و قاطبة لما قضی الدهر بالاجال بینهم چون ارتحال و ارتجال شیخ بدین

سبب جای رسید و وصال صبا فی بهار تمام شد و نفیر خلق عام بر بربای خواست و عزم سفر را از دل نتی

کفت خدایش بیامرزاد که بی آنکه در طاعت رعونتی کند در اسباب استطاعت این غریب را معونتی

هرکیک آنچه داشت درمیان افکند و پر جمله را در انبان جهان خود را بر داد تاکار کردی غربت براه

آورد و بعد ما تفرق غرب الشیخ وشرقنا **بیت** معلوم من نشد که زمانه کجاش برد

در بزم روزگار کجا خورد صاف و درد دست امل و را بکدامین طرف فکند پای اجل ورا

بکدامین زمین سپرد

المقامة الثامنة حکایت کرد مرا دوستی که از راه صحبت با من

موانستی داشت و از روی طبیعت مجانستی که در مبادی عهد برانوع و تمادی دور خلاعت که شیطان

صبا متمرد بود و سلطان هوا منتشر خواستم که در اطراف عالم طوافی کنم و نقود در

نحن صرف فی فعلقت یصبو افر اللیل و تمسکت بجوانب الخیل پس بحسب مراد اختیار سفر کردم

۳۴

و کاس کرب از دست ساقی غربت بخوردم تا آن زمان که پای از تنگ و پوی بماند و طبع

از جستجوی و زبان از گفتگوی و آب غربت آتش شهوت را و باد فتور گرد غرور را بنشاندند

فرد احداث چرخ هم از تنگ و از پوی سیر کردم از لغت موی و از غفت روی سیر کرد داتم که

نهایت حرکتها آرام است و غایت سیر سفرها مقام و طواف را ساکن و صرفی ساکن را

اصلی و انصافی نیست و ثقله را که صورت مشکله است فصل الخطابی فالقیت عصا التسیار

و قلت الرجوع الی الحق خیر روی از مهو و مشعر الحرام بمسقط الراس و منبت الاقدام نهادم

بحکم آنکه از افواه رجال شوارد اقوال و موارد احوال شنیده بودم و از اخبار رجال محاسن

افعال دیده و از چمن روزگار گل احسان چیده و در حلها عرب دقایق فصاحت آموخته

و در کلها عجم آتش ملاحت افروخته و حقایق مروت و فتوت اقتباس کرده با زبان اکو

دعوی انا خیر میکرد و نفس لاف حیوة دم انا و لا غیر میزد و نخوتی در دماغ متمکن و رعونتی

در طبع متضمن پندار در سر که من صاحب ادبم و کامل عیب عجم و عرب مرا در هر کلام مقالیست

و در هر سخن مجالی رباعی از فضل هزار گونه باد اندر سر / سودای هزار کیقباد اندر سر / قطره
بحر علم شاگردی تو / صد کبر فزون ز اوستاد اندر سر / بوستان این مخایل و اول این حبایل بهر جای
از سرمایه خود توانگری مینمودم و از مایه خود هیچ می نمودم خود را بزبان هیچ جلوه بسی میکردم
و میستودم چون عروس عناد جلوه خویش بدست گرفته و چون شاهد شیدا اوج نوای
خویش پیش نهاده از نصاب خود نصیبی یاران میدادم و از صدف خود دری در همگنان بکس پنهان میدادم
تا وقتی از طی و نشر اوراق آنقدر و مد و جزر آن کار بر خطر از دی و بهمن بنوروز و بهار رسیدم
و زمام راحله طلب بزمین کشمیر و قندهار کشیدم / چون خبایا آن بلاد و خفایا آن بنواد بدیدم
و در مراتع او بچریدم و زلال مشارع او بچشیدم و در تعجب ترتیب و تفکر ترکیب آن بسط و قبض
و طول و عرض بماندم و آیت قدرت در خلقت ملکوت سموات و ارض بخواندم و در آن عرصه که
عالم مکان آسایش بسیار است او آرایش و نمایش بیشمار زنده باد افراد گربت بگشادم و عصای انسان
غربت بنهادم شعر فقلت لقلبی و الرفاق فاضو / تسل فما بعد الجنان ریاض

۳۵

بود زاد در آنجا یار عزم کردم و رای اقامت جزم و هر روز از وقت تبسم صباح تا گاه تبسمی
رواح بطریق ارتیاض در ان ریاض میگشتم و طرفی از آن بساط و گوشه از ان بساط میگشتم تا روز
بمساعدت سعود و مساعدت جدود بر سیدم بالائی بلند و بر فراز وی چند از دست ایام گریخته
و در پای دام مدام آویخته / چون چشمشان بر من افتاد و در آن ساعت بر من بگشادند که از کجا
ظرف هر یک با تمام ظرف مرا میخواستند و بنور معرفت ایتلاف اصلی هر یک نسبت واصل من میرایند
وصل من بر فصل راجح میداد طایر روح خواست که شریک الفتوح شود و با انجمع در انس بزم آن شمع
همصبوح گردد عنان قالب در طلب و کشش آمد و زمام قلب در طرب و جنبش شعر فتحرکنی لنشاط
و هام قلبی / و ان القلب تتبعه النفوس / چون از کرانه بمیان رسیدم و زبانه شمع آن انجمع دیدم
سنت اسلام بجای آوردم و بر القوم سلام کردم / هر یک مراد در جواب هشتی نمودند و در پاسخ
بشاشت افزودند از حیرت ندا اهلا و سهلا و احبذا و مرحبا بخواست و عالم
در نصرت بهار بود و زمین در حضرت آزار و ازهار گلبن در رنگ و بوی بود و خطیب عندلیب در گفتگوی

صراحی صباح در برایشان بود و اشراح رواح در سر ایشان آتش گرم با آب گرم در هم آمیخته

و شیطان هوا از عقال عقل گریخته مفرح اتحاد همه را یک مزاج کرده و بقراط اعتقاد همه را یک علاج

همه بهم پیوسته و در هم بسته نقش یگانگی بصورت یکانکی بدل شده بیت افروخته بهر طرف از گل

چراغها چون روی دلبران شده از لاله باغها امراض حرص و مایه سودا و داء عجب بیرون کشیده باده

لعل از دماغها همه جمال یکدیگر میدیدند و مقال یکدیگر میشنیدند همه با شادی و نشاط پیوسته

و بر بساط انبساط نشسته نه چون شیر و پلنگ و خروس در عربده و جنگ و سالوس و نه چون تذرو

و طاوس در بند ننگ و ناموس چون آسایش و آرایش روی داد و گل آن صحبت بوی داد در صدر

آن مجلس چرخ بگردید و دور آن شربت روح پرور در آن مجمع دایره کردار چون دایره پرگار

صدر از جمال و صف نعال پر بود و در آن حرم محترم چون بطحا و زمزم محفوظ و محروس از دنس

و مروس همکاس فرح دمادم و قدح ترح دمادم کشت شعر فصام جنهم تفوق علی البحر

و ایدیهم تجود علی الایادی اذا نادت اکرمهم سجایا اجیبک کل من سمع المنادی فما ذاقوا بعدل الحق

ترکوا اثمارا لهم و بعدا ابادی امضی بحور ثق و السدیر و بارق و الکعب ذی الشرفات

و من بعداد اجرت الریاح علی مکان دیارهم فکانهم کانوا علی میعاد نزلوا بانقرة

یسیل علیهم ماء الفرات یجئ من بعداد چون نفس در میدان سماع مرکب جا بر را

تاختن گرفت و از یاقوت روان قوت روان یافتن شکر شراب قصد تاراج

تاج دواج عقل کرد و خیل بخار خمر از کئوس بر روس ثقل نقل مجلس نقل اخبار و نشر

آثار بود و نقل مانده روایت اشعار و حکایت احرار در هر چمنی تماشا کرده میشد

و از هر فنی نشاء و انشائی میرفت نلتقط من کل روض و نغترف من کل حوض

تا رسیدیم بوصف انواع ریاحین و نعت انوار البساتین و درر ها که در وصف

آن سفته اند و غررها که در نعت آن گفته با هنوز در شکر آن مقالات بودیم و در حکایات آن آیات

که صدای کلامی بگوشها رسید و ندای سلامی بگوشها چون جاسوس سمع بشنید صاحب ولایت

چشم محسوس بدید پیکر دری و زینت غربت و هیات کربت و تجلی بحلیه دولت

و متحیر در تیه قلت حلقاتی در بز و خرقه بر سر شعار و دثار او خلقانی و زاد و راحله او عصا

و انبانی بزبان تضرع و بیان تخشع گفت که ای بحور مروت وای بدور فتوت هل فی ذوی الکم

دعة و هل فی ظلالکم سعة در این سایه ساعتی توان غنود و درین پایه لحظه توان بود که مطیه روح

بعصای گران نشود و بعینه نوح با نبات نقاوت نگیرد چون گفت پیر بسمع جمع رسید و هر یک

این مقال بشنید زبان هر یک باجابت استقبال کرد و پیر را اکرام و اجلال هر یک بار بشارتی

بشارتی داد و بخیابی عنایتی نمود و گفت درای میای که بساط نگهت و باده یکسنگ

رباعی در کوی خرابات و سرای او باش منعی نبود در او نشستن و بیاش سری با یکه حضرتشرا

شاید خواه مفسد و خواه مصلح و خواهی قلاش پیر در زاویه نزول کرد و خود را بخود مشغول

باستراق سمع گفت جمع میشنید و بدیده در دیده در هر یک مینگرید و حله حیله میتنید

و خرده بخوردی میچید در آن میان یکی از آن یاران یکی از همکاران مجارابی میکرد و در صفت بهار

ولغت ازها زمبارانی با یکی از منظمان انجمع و مقتبسان آن شمع که اهل اصطناع صناعت حب ۳۷

آن بضاعت بود فرمود که من در بیمعنی گفته دانائی و بعشه بینوائی یاد دارم و به نمون اکنون

یاد آرم لغز چیست آن آسمان پر ز نجوم و انجم او بشکل دیگر گون لذت عیش در اثر ش

موقوف و دیده عقل بر رخش مفتون سرخ و زرد و سیاه و سبز و بنفش بقلم نقش و چو بوقلمون آن

ماه و مهر ش از آن گردون پیش و انجم او از آن چرخ افزون پس از آن مایه نقوبت سرمایه

بتفصیل معضلات و تماثیل مشکلات آمدند و جنس دیگر القا کردند و بسمع انصاف اصغا داده

و آن تعبیه بی تسمیه در میان آمد لغز چیست آن خوب لعبت ساده الوز رخسار دلبران داده

پیش از وقت خویش آمده پیش بد و روز زود و شب فزون زاده از است بر کونه پیاله لعل

مانده در قعرش اندکی باده بدیهه قطعه از انجمع نوای تحسین و آفرین بخواست و هر یک بسیار را

باز خواست تا این ابداع و اختراع در اسماع و طباع جای گرفت ناگاه از آن او به پیر سبز و نی

زبان معنوی بگشاد و آغاز سخن بر داد و گفت ای بحور حریت و بدور در این شب ازکدام بیت

رسیدت و این رقص بر کدام سرود خمار بیمل و خار بکل که دیده و نوحه بنغم و جروس بگلبانگ که شنیده است

صبح صادق از شب عاشق پدید است و این قفل را هزار کلید بالای این نظم بدین شگرفی
نیست و نشیب این سخن بدین زرقی نه عرب این انتم من المعضلات المشکلات
والسایرات الدایرات والمغفلات المقفلات نظم را طبقاتست و شعر را درجات بعضی معلمست
و بعضی مبهم بعضی مغفلست و بعضی مقفل نوعی است که آنرا ذو الشرفین خوانند
که آنرا ذو الطرفین گویند شعریست که آنرا متشابه الاجزاء و متناسب الاعضا خوانند
در تحت هر یک کانی است و بیان هر یک را امکانی و جولان هر یکی را مبادی و معرفت
هر یکی را معیاری و میزانی نه هر که سخن داند گفت در تواند سفت نه هر گلی رنگین است و نه هر رقیقی
انگبین بیشتر ازین ابکار است که در خدر افکار نهانست و در پرده سینه نهفته و دانسته
و ناخوانده و ناگفته اگر شما را ازین مرصع نامه حجی باید و ازین تعبیر ملمع دو افانین خطبات الخطبا
و صاحب الصنعه الصنعا در عالم علم بخل و شح نیست و انا فضلی تقطر و ترشح اگر
خواهید پیراهن بکارت این مخدراتست نام و برهنه شان با شما بجوابانم و گره محکم

هر یک بگشایم و این شموس و بدور را بشما نمایم چون پرسور آن صور برخوانند
و آن غرر و درر بر افشانند هر یک در مقام تحیر بمانند و در ترفع آن درجات هر یک از انصباب عرق
مرجات خود خجل ماند و از دهشت انفعالات و شدت انفعالات و خجلت گشتند
جمله بسؤال نوال پیش آمدند و بشاهراه دخل و خطاب بر آمدند دست نیاز دراز کردند
و گفتند انعام ناتمام عادت کرام نیست و این سخن را هنوز اکرام و نثار
شکر را شکر واجب فابسط لنا ایدی البسط واهدنا الی سواء الصراط اکبر کف بشرط
الغوث فی ید البوس و العون علی المطعوم و الملبوس احسنوا عین البدیع علیکم و احسنوا
کما احسن البدیع الیکم جمله لبیک اجابت زدند و گفتند تن و آنچه بروست فدای
سر و آنچه بروست برای تو بدین جواب صواب متبسم الاسنان و متنسم اللسان شد در میدان
بیان آمد و کشف اما معضلات و مشکلات نام زبان است که لغات شموس و شرود و الفاظ وحشی
نامعهود بکار دارند چنانکه شعر اعشی و باهلی که از جمله اشعار جاهلیست و باز معضلات و مشکلات

پارسیان نیست که معنی او جز بتامل بسیار و کثرت افکار ادراک نتوان چنانکه
گفته اند **نظم** پیوسته زین سه یار طلب رنگ و بوی خوش ای بی این سه در جهان منگر بهیچ رنگ
و بوی با یار لعل روی و زرد چهره باش ارغون آنکه همیشه سپید رو است در حل و عقد جادو شده
که گاه پیش آرد آنرا که او سیاه دست و سپید موی و نظم سایر آنست که از دهان بدهان و از زبان
بزبان میگردد گاه پیرایه طبله طوافان و گاه سرمایه نقد صرافان است بیاضش بیاض دیدها
و سوادش سویداء در سینها و نظم دایر آنست که از پای بسر نشود و از خانه بدر نه رود و او را بیت
شاید و نه حکایات خاکیان را چنانکه گفته اند **شعر** الم تر ان شعری بسایر اغنی و شعر کحول بهستک
تسدید دیده عقل در وی نکرد و قدم تمیز بروی نسپرد از این جنس بسیار است و از این نوع بیشمار
محفوظات ممیزان عهد است و ملحوظات مبرزان وقت و این ذکر از تطویل بی طایل است و تثقیل
بی نایل و غرض هذا الحد فذکر الحد حیث مقفل است که به مفتاح نگشاید و به مصباح او
نتیجه و تا خواننده شرط آن بجای نیارد بسر این صنعت ادراک نشود یکی از جمله آن آنکه تا بنیاز

بنویسی بی عجم و اعراب و دیگری بر پهلوی آن پارسی **ع** هم بر آن وزن و هم بر آن ترتیب
چون برخوانی هردو یکی باشد از پارسی تازی و از تازی پارسی برتوان خواند بدینگونه **شعر** جوانی
بداری جوار بجور انصب صدیقی ولیکن بجور شنیدی زمانی تفکری حد اهی بندر بر دارها
به بود و هم از این جنس مقلوبات نوعی دیگر هست که مقلوب خوانند و این ترکیب دشوار است
پارسیان از الحکم شکی لعب و تا ربایان از اسا بحکم کثرت آلت استعمال حریر بدینمنوال
قطعه آورده و برین نسق بتکلیف نظمی کرده **قطعه** اسل اسلا اذا هرا او ارع اذا الماء سا
اسد اخا نباهته ابن اخاء دنیا اسل جناب غاشم مشاغب ان اسر اذا هب مراجلتا
وارم به اذا ر اسکن تقو فعسی لیعف و قت بیسا نکتهی و هیچکس در پارسی پیش از مصراعی نگفته
من از بهر تحریک طبیعت و تعریک قریحت یک بیت تمام آورده ام و در دیگری توقف
کرده ام تا کی اتفاق افتد **شعر** زکین مرک یار ای نیک زن **مقلوب** شو همره بلبل بلب هر جهوش
شکر بترازوی وزارت برکش و این در صنعت بیش است که هر مصراعی جدا بتوان خواند و مقلوب بتوان آید

ومنفصل آنست که متعرض معشوقی معین نیست در غزل و متعلق ممدوحی معین نه در مدح

و ایمعنی تازیانرا نه فارسیانرا و شعرای جاهلیت مصراعی گفته اند مصراع ان القصائد شرها اعقالها

و ذوالشرفین و ذوالطرفین نیز هر دو یکی است حریری دو بیت در مقامه آورده و منهم دو بیت آورده ام

نظم
تا معرب یکسان تو اخواند بتازی و ترکی بتازی این بس چو در حیله عشق لختی بتازی
بتازی درین کوی آخر دل و جان اگرچه در آئی در اول بتازی

اما متشابه الاجزاء و متشابه الاعضاء آنست که من در دو بیت بدین نسق گفته ام که هر دو را مقرر و یکسان تو اخواند

بیت
الجهان از تو پر شور در بر روزگار از تو یا فرش هر سر الجهان از تو پر شور در بر روزگار از تو یا فرش هر سر

چون فوج موج آن دریا باوج سما رسید و مد این سیل بحد ثریا رسید اصحاب اقراح اقداح چشیدند و تجرع اغشدار بنوا چشیدند و با بینوائی خود در ساختند و آنچه داشتند در روی انداختند بدانستند که گزاف لقمه و ف... سرد نیست ولاف زدن نه کار مردانست و هر یک آنچه داشت در میان نهاد و بر جمله از اسنان آفتاب وار روی غربت بمغرب آورد و ثریاوار قصد دیار یثرب کرد

بیت
و بعد از آن ندانم کز چه خواست

۱۴

چرخ حس زحادثات بیفزود یا بکاست از کروفر بحث لغز ماند یا بدل جستجوی در رزق بجیب رفت یا بیت

المقامة الثانیة و تعرف بالجیلانیة

حکایت کرد مرا دوستی که بمشرب ارباب وفا بود و سردفتر اخوان صفا که وقتی از اوقات که کسوت صبی بر طی خویش بود و شطاط ان شباب در غی خویش حله کودکی از نقش خلاعت طرازی داشت و غصن اعتبار از نسیم جوانی اهتزازی عمر را نضرتی و طراوتی بود و عیش را خضرتی و حلاوتی در هر صباحی صبوحی و در هر رواحی فتوحی

نظم
آندم که چرخ را سوی من دست رنج نبود چشم بد سپهر حرون در پس نبود
و اندر طواف سهده در کوی کودکی خوف از شحنه و بیم عسس نبود
وقتی که میچکید ز لب شیر کودکی و ز دست شست در قدح عمر خس نبود

شعر
زمانی استر ضیاءه و عیش فی ترائبه سرور
فصبح العیش زائنة الدرار و لیل العمر حلیته بدور

من در غلوای آن غرور و خیلای آن سرور با زمره از ظریفان و فرقه از حریفان چون باد صبا از صف بصف و چون باده مصفی از کف بکف میگشتم و بساط نشاط بقدم اهتمام میشتم

با دوستان در بوستان از سر طیبتی عیشی میکردم و هر روز مصنف تازه روئی میدیدم

و هر شب حریف خوش گوئی میگزیدم از غرۀ غرای صباح تا طرۀ مطرای رواح و از خد

روز با نور تا حد ذوابۀ شب دیجور گاه مشغول ملاهی بودمی و گاه مرتکب مناهی نظم که بر بساط عشرت

دامن کشیدمی گاهی ز دست خوبان باده چشیدمی در آب جز نشان پیاله نجستمی در خواب جز

خیال آن چهانه ندیدمی تا روزی یکی از مشاهیر دهر و مشاهیر شهر که در فتوت نامی داشت و در مروت

کامی خواست که اخوان صفا را بر گوشۀ خوان سخا جمع کند افکار ابکار هر یک باز جوید

و نجار بخور هر یک ببوید کنه حال هر یک بداند و لوح هنر هر یک بخواند با آنجمع هم کیسه و کاسه گردد

و با انظار هم الفاظ و هم انفاس با یکی از لطایف که آشنائی داشت و در امر و نهی

میعادی معلوم و میعادی مرقوم نهاد شب یلدا از شبها معین بود و خور سکبا از خورشها مبین

و بر سکباج مزعفر و معطر قرار دادند و لوزینه مدهن و ملفف خوشگوار کردند چون اصحاب

آن بشارت شنیدند بر آن بشارت بدویدند صوفی وار بسبک اجابت را بکلی او در دندان شدند

و خوارزمی وار لقمۀ دعوت را بکلی معده و دهان کشیدند و وعای معده را با ختام کشید

پر ساختند و احراز آن فایده را بتقلس بر خواستند و حضور آن مایده را آراستند چنانکه گفته اند

بیت چونان دو روم کسوت آتی اسبچه و خور چون جاپان موقف و چین صحن فیا بخور

چون اوقات محبوب با جل مضروب بیست و ایام معدود معهود کشیدند از آن اوصاف

و اضیاف کرام و اشراف من الفلق الی الغسق بر یکصفت و نسق بدروازه مصنف

تازه روی جمع شدند با معدهای مدبوغ و اناهای مفروغ ریاضت مجاعت کشیده و رنج

احتماء بیحر وزه دیده هر یک چون همای استخوان خای شده و چون نعامه آتش خوار گشته هر یک

جویان بطبع پاک و دل خوش مانند نعامه لقمهای آتش پیش از طلب آن غنیمت

و اتفاق آن عزیمت پیر غریب ادیب با ما هم از گشته بود و در مشاورت و مناقشه هم آواز

خواستیم که او از فایدۀ آن مایده محروم نگردد و بی ما آن شب مغموم و مهموم صورت آن اجتماع

از وی نهفتیم و قصۀ آن لوت و سماع با وی نگفتیم پیر از بر سند اجتماع بشنید و نقض عهد کرد

الی کراع لاجیت بروی خواندیم بر زبان قاطع و بیان ساطع گفت ایها السادة

لا الی به عهد و لا عادة انسب لذا تستان مهیا باد و کئوس حسنات مهنا که بر سبیل

بطریق تطفل عادت کریمان نیست و استجلاب فواید باجتماع موائد جز بیت لئیمان نه

الکریم یستغنی برزقه و یلتقط کسرة بیته شعر و ان الحر لو اذاه جوع صبور فی تلهبه قنوع

بیت در کاس تو جرعه اگر هست بکش و ز کاسهٔ دیگران دو دست بکش در نقاب لب

مرکب مجوف چه خمره و چه جمره و درین ترکیب مؤتلف چه معلف چه خارجه تمر از جگر خود کباب کردن

به از آنکه از کاسهٔ دیگران شراب خوردن نه هر که نانی دهد حاتم طی است و نه هر که خوانی نهد صاحب حسب

بسعادت برقوید که من سر تسفل و دل تطفل ندارم شعر و البحر شربه من بالظمأ و در حیات نفس خفیفه

العطشان بالحجا گفتیم ای در فیض صفت طفیل ماییم وصل تو و درین هم تاییم و نصل تو

پر خار باد بساطی که بستر پیمیم و بد گوار باد طعامی که تنها خوریم هر گفت آنچه من میگویم تعلیم

ارباب حقیقت است و آنچه شما میگویید تحکم اصحاب طریقت و چون سخن از روی تحکم بود

نه از روی تعلیم شما را بر جان فرمان بود و مرا جان در میان باید نهید که شریعت ضیافت

بکرم طبیعت اتصاف دارد و این سنت مسلوک میان رعایا و ملوک و کان رسول الله صلعم

یحب دعوة المملوک شعر ان ارائق خلقکم اورق خیمکم اسنیا خلقکم عندی و خیمکم او لوا

مقاصیر یحاماید الکلم فالحکم حکمکم والامر امرکم چون بر آن مائدهٔ موعود کالحلق المسرود

بنشستیم و عقدهای احترام از گردن ایام با انبساط و ابتسام بگسستیم بوقت آنکه آفتاب منور

بر چرخ مدور از گریبان مشرق بدامن مغرب کشید و کحال شب سرمهٔ ظلام در چشم روز

و مشک تاتار در عذار نهار دمید حالت روز متغیر گشت و رداء الصبح تقبیر بطرف

از برای دل کینه توز را از نکی شب ولایت رومی روز را بشارات تیرهٔ زنگ شب سیاه

از آفتاب تابش و گرمی سوز را مضیف ظریف با خوانی لطیف و دستاری نظیف بیامد و گسترد نی

بگسترد و خوردنی ورد خوانی بنهاد از روی عروسان آراسته تر و از زلف شاهدان آراسته تر

چون درج از زنگ مزین بهر از رنگ بهر طرفی اناء و بهر گوشه ابائی از اناء لطیف تر

وظرف از مظروف نظیف‌تر، حیوان بر و بحر را شامل، و انسان سفری و حضری را کامل،

والوان عتیق و طری را حامل، ثور با حمل در یک برج انباز گشته، و سمک و طیر در یک درج همراز شده،

بیت اندر اطراف صحن او پیدا، گور و سید و ماهی دریا، یار و انباز با تیهو، جفت دیم و تره و حلوا،

در هر خضری نضرتی و طراوتی، و در هر لقمه لذتی و حلاوتی، چون بالات کاسات

سکباج چون بدر بصدر جا گرفت، چشمه خورشید از آن صفا خیره گشت، و دیدها در آن سکباج

خیره، شعر تلوح فی هالة الاناء، تلألؤ الشمس بالضیاء، کانها النهار فی المجلا، کانها الصفا فی المآقی،

سرکه او چون روی بخیلان، و زعفران او چون گونه علیلان، چون چهره عاشقان مخلل و چون

لب معشوقان معسل، بمغز بادام ملوز، و بشکر عسکری مطرز، و بزعفران مطیب و مزعفر،

بیت برنگ چهره بیمار لیکن اندرو، دوای تشنگی و شفای بیمار، بوقت طبخ برو کرده

دست خوانسالار، ز رنگ و بوی نبیز گرد عطار، چون سیر از چشم بر آن سکبا افتاد،

لرزه بر اجزاء اعضا افتاد، حالی از جمع دستوری خواست، و چون شمع بر پای خاست و اقرار

دریای کرد، و چون باد بر فش بای جماعت متحیر الحال شدند، و با یکدیگر در قیل و قال،

بعضی بزبان حال ملامت کردند، و برخی بتدبیر غزا، بیر بر فرار اصرار کرد و خود در ابتدا بر ثبات

وقرار و ملامت و غزا بر سکون و اقامت اختیار، بزبان فصیح این ابیات ملیح میگفت

شعر اودعکم الی یوم القیامة، وسحب العین هاطلة الغمامة، لقد اکرمتم ضیفا کریما،

ولکن فی الحقیقة لا کرامة، وانی قد فررت وکم فرار، اذا فکرت احسن من اقامة، تک

از یاران و همکاران زبان بتلطف بیاراستند، و موجب آن اشعار بو بازنجو مجادله بستند بتطویل

رسید و اسکوی بتثقیل کشید، پر کف ما شاء الله کانا و دهقان لیشانا،

این در نا گفتن نیکوتر است، و این سخن ناگفته بهتر پس اگر از اظهار این خیانت و ابراز این خفیه

چاره نیست، و این الحاح و اقتراح را نه بهمه حال شعم امثال باید فرو گذاشت،

و اینمانده باید از پیش برد، که شرط میان من و این مطعوم بعد المشرقین و جمع میان من

و این معلوم جمع بین الاختین، و این انعام در حق من موجب تکفیر است، و این اکرام

وطعام درباره من علت تعزیر من از آن قوم نیم که بطمع دانه در دام آویزم و از بلا بهت
عاجل و عزا آجل نپرهیزم عمر فرت نظره دو بهات و اسلا و رب اکلة تمنع الکلات
بیت مخور از روی شهوت و دونی از پی حرص و آز افزونی القمه نابود که دارد باز
از بسی لقمهای صابونی حاصل الحال بعد طول المقال آن بود که بر گرسنگی سه روزه صبر
کردیم و طبع را بر قطع نفقه آماده و رفع آن نماینده جبر کردیم و تخم صبر در سینه بکاشتیم و خوان
و سفره از پیش برداشتیم پر پیرفته دلها غمناک و دیدها نمناک در فراق نظم
جان را ای شتاب کرد چون آن او بیشتاب رفت دل را آرزو برفت چون برون شتاب این جماعت
روی به پیر کردند که ایها الشیخ تغصصت حیوتنا فوضنا عافا پیر گفت ای رفقه احرار
وزمره اخیار قصه که مرا است با این کبا در ده شب بلدا گفته نشود شعر فهی سمری مدکر مفرط
و فی قصتی طول لقصد علک فاحش بدانید ای اخوان صفا و اعوان وفا که من وقتی در ایام جوانی
شباب و در آن ایام اغترا به نیشابور رسیدم و آن خطه آراسته پرخوا بدیدم گفتم در میان

چندین آرایش و نمایش روزی چند آسایش توان کرد چنانکه غربا در شارع اعظم کی
بنشینند تا نیک و بد احوال عالم ببینند بر دکان بزازی بنشستم و با صاحب آن دکان
دوستی پیوستم هر روز از وقت شفق صباح تا گاه غلس رواح بر طرف آن دکان
بودمی و سخن اجناس مردمان می شنودم الحکم آنکه از منوا و مراقبت روشنایی پدید آید
با خداوند آن دکان آشنایی ظاهر شد چون بنا صحبت و دوستی استحکام پذیرفت و بناء
مودت قوت تمام گرفت خبایای اسرار در میان نهادیم و خفایا ضمایر بر طبق
عیان بکشادیم روزی خواجه بزاز از روی اکرام و اعزاز با هزار اهتزاز روی بمن کرد
که من در شمایل تو مخایل فضایل می بینم چه باشد اگر نانی بر خوان ما بشکنی و لقمه با ما بر نمک زنی
که رسم ضیافت قدیم است و حق ممالحت عظیم است و از آن که قسم از آن دکان و عهد حلال
همان چنانکه گفته اند نظم چون آفتاب و ماه قدم بر فلک زنیم گر با خیال وصل تو
نان بر نمک زنیم ما را چو میزبانی وصل تو شد یقین حاشا که بعد ازین نفس از کوی شکر زنیم

آندم مبادمان که باشراک و اشتراک دست اندر استین غم مشترک زنیم

ای داده عشوه‌ها کمابیش صبر کن تا نقد عشوه‌ها ترا بر محک زنیم گفتم بدین احتجاج احتیاج

نیست و در جناب الحاح و لجاج این بیت محجوب و منتهی امید و مقصد بیت

مرغوب بالعین والفرق کاللمح والبرق شتابیم و فواید انمود یدر بام شبی در که شبها حسیم آدم

شب بسواد محلل بود و چشم ایام بظلام مکحل افلاک ردا نیلی در بر داشته و هوا طیلسان

نیلی بر سر خواجه میزبان آشنا وار بدر آشیانه آمد و سایل وار بدر خانه و گفت ابشت حجره را

میا آیت و این بیخ از طبع من بدید کا گفتم مرحبا بالضیف الکریم فی اللیل البهیم

چون برغبت مضیف نگاه کردم زود رو براه آوردم و بهر نفسی تلطفی میافزود و تکلفی مینمود

تا پاره از راه بریده و طرفی از سخنان شنیده آمد پس روی بمن کرد و گفت بدانکه

ازینمحلت تا بمحلت من هزار و اند گام او در میانه صد کوی با بام و آب انجلت چو بشکوار

۴۵

تربت و هوا آن سازگارتر و این محلت سخت مذموم او بر عبا میشوم آبی در دارد

وهوائی وبی عفونت بین تربت غالبست و مسکن اهل مثالب مدابر و مفالیس و

اهل حیل و تلبیس اینجا باشند و تابوت و جنازه و دار و زاه اینجا ترا مخصوص بجمع

راندگان و طایفه برجا ماندگان محلت یا محلت میان سرا است و مسکن مشاهیر با جود گفتم چه

وعلیک عین الله تحسین قدح در در آمد و اول تشریف برد هر سخن که برین منوال بود نه در خور وقت

و لایق حال بود پس برنز غاشیطانی و غثرات نفسانی حمل کردم و این بساط بنوشتم و لاجول

کردم و برگشتم پس گفت ای جوان غریب بدانکه شب بیگاه است و تا بخانه مسلی راه کدبانو

خانه حجره میآراید و آمدن ما را میپاید گفته اند که غریب کر و کور باید و مفلس طالب شر و شور

تو چه دانی که این مستوره از کدام عشیره و قبیله است و چگونه لطیفه و جمیله و جمال او

از چه روی پیوند است او دوستی او مار اتا از مادر بسته بر فرزند با مشفق تر است و از گنده

پیر زال بر شوهر جوان هیجان حجال عاشق تر است امروز از مبادی صباح تا تمادی رواح در ترتیب کار

دیگر جشن نوبهار تو بوده است گیمیای در سلخ و نیکیای در مطبخ بلیدست در تنور و بلند

درخور زدود سیاه بر عارض چون ماهش نشسته و پشت دست چون بلورینش
از آسیب دیک چون شکم سمور گشته بیت تابان زمیان دود چون ماه از میغ
که بود جور بدین کار دریغ باش تا هم اکنون ببینی و بدانی که اثر پیشش از خبر او عیان بیش از بیان است
با خود گفتم که وصف زن از برزن درگذشت انشاءالله که آخر بمعنا که سر باز نشد
و حکایت تا به خیر انگیز گفت را که بیشه اند که غریب دوست نشود و هم رنگ پیوست نگردد
آخر نیز سری از این اصل فصل چند است و از این زرع فرع چند اکنون نا خواسته بنمایم
و این راز نیز بگشایم بدانکه ازین زن مراد دختر و پسری است یکی ماه و دیگر آفتاب یکی شمع
و دیگری شهاب دختر کوئی با در در ملاحت آراستگی و پسر کوئی بدر در فصاحت آراستگی این از آن
و حلال زادگی است و دلیل طهارت نسب و اطوار و حسب این هر دو بدین بتوان
دانست که مادر در جوانی بیباک نبوده است و مجاری رسم از آب شرم خرناک نه گفتم
آنکه برا یابد بکری نگراید و آنکه در بند تو بود بدیگری نگشاید بدین ترکیب احتیاجی نیست

و بدین تشبیهات روا نه الحره در ره سفش در یتیمه کار هر حسن نبود و حقش باجره کرمه
سزاوار هر کس نه شعر والشبل ان اضحی و بات رضیعا لا یرتضی العجل السقیط ضجیعا گفت
بارک الله فیک و شر الدر من فیک این سخن نیکو گفتی و این در لطیف سفتی دار تا تشبیب یاد
پیش جماعت خانه باز گوئی آخر در میان این شنود گفتش نزدیک نماز خفتن با آن گفتگوی سر کوی
آمدیم گوئی بشارت باد ترا که بمقصد اصل رسیدیم و موقف وصل دیدیم دل خود دار
که تا سرای ما بسی نیست و در راه خوف کسی نه اهل این محلت همگی مستان نشینند و بیشتر خون شان من
شعر قد یظهر المرء بالاقدار فلا تقل الاقدار کالعقار اذا ما المرء قد شاب عیب نبوه
فقد نال المطالب والمبار پس رسیدیم تا بکوچه باریک و دهلیز تنگ و تاریک گفت قف
مکانک و خذ عنانک تا شرفات جنات رسیدی در نگر و بعرصات عرفات آمدی ملکدر پس
از ساعتی با چراغ نیم مرده بیرون آمد که در آی و که بجهاند بر آمد و بجهاند آمد چون هر دو
از شارع قدم بحریم نهادیم مرا در گوشه بنشاند و در بیغوله نشاند خود با عروس ساز و با کودکان الطنا

مشغول شدند پس چون زمانی بود و ساعتی بیاسودند بیامد و گفت بدان و آگاه باش ای غبارآلود

چون من پشت و پناه این سرای که می‌بینی و در وی بیخوف و رنج می‌نشینی در عهد قدیم

زندانی عظیم بوده است خونها از در این حجره بنشاندندی و سرهای مردان در اینجا افشاندندی هنوز

در زیر این خاک سر مرد بیباک و شخصی ناپاک است و من این را بلطایف الحیل و دقایق

عمل بدست آورده‌ام و چون صیادان در حبایل شست و رسته صاحب دار را از بردار برده‌ام

و بسی غم و سعایت بکار برده و بهزار نیرنگ و رنگ اینخانه را بچنگ آورده‌ام و هنوز یکی

از آنها که خصم اینخانه است در پی ویران نمودن این آشیانه است و طرح این ویرانه این بدان میگویم

تا نصیحت پذیری و پند گیری و بدانی که کسب مال بغصب و وبال شود و کردد شربت خم

صاف از کدر نتوان خورد بعد از آنکه بدینوجه بدست آورده‌ام حمله را پاره کرده‌ام و دیگر

این بنا را دامان فقرا و ودایع ضعفا بر این دکان و صحن و ایوان بکار برده‌ام و این

یک رواق سیم پنجاه مسلمان اتفاق کرده‌ام غربا برخ این چه داستانها بستند و او دا برخ این چه کار کرد

و دیوار را روزنامه ایست و پرده این رنگ و نگار را دفتر و خامه مشت خط

خطا بر تو خواهم خواند و حرف حرف بر تو خواهم راند تا چون درج خرمن

بخوانی قدر رواج من بدانی باش تا ساعتی بجریم و بکباء موجود بجوریم پس رو بکار بریم

و دست بشمار پس این بنهاد و بکاوشت و آبدستان بخواست و گفت اینهاست سخنها الشیخ

الطست والغسول تقام بها سنة الرسول صلعم گفت بدانکه این طشت در بازار [illegible] خریده‌ام

و این آبدستان بهزار دستان بدست آورده‌ام و این دستار که بر سر گردن دارد

از طرایف فروشان طبرستان خریده‌ام و از میان هزار برگزیده‌ام مردار علوا آن نوخشت

و اثنا اندیشه کار بجان و کارد با استخوان رسید و دل حقیقت تا بگسسته

و تن را تب آمده دم تا دهان رسید جان تا لب رسید چون تنور سینه از آتش

بتافت و میزبان از پی ترتیب خوان برفت گفتم لسل الطا صبح ساطع و فرصة الغائب

سیف قاطع لا غرو ان اکون من المتسللین والفرار عن هذا المقام من سنن المرسلین

هنوز وصف قدر و هنوز نعت دیگ و تنور مانده است و مجمل و مفصل آن باز نخوانده ام
هنوز شراب این بدست ساقی است و وصف دیگران با هیزم که سوخته است و آتش که برافروخته
و حوائج که از کدام بقال فروخته و طبخ سکبا که آموخته و سرکه از کدام انگور است و عسل از کدام زنبور
و نان که اصلش از کدام گندم است و از خمیر چند من است و آب از کدام سبو است و اصلش از کدام جو
ثمر از کدام شجر است و کاه از کدام حجر و خوان خراطش چه بوده است و سفره که خیاطش چگونه رفع
دوخته است اگر کار بدین سان بکشد بیجان شیرین فنعوذ بالله من البیم و من شیع و من دنی
با خود گفتم ازین قضا مبرم جز بپرهیز روی نیست و ازین بلای محکم جز گریز وجهی نه دست بر در
نهادم و بند بسته را بگشادم و تن بدست قضا و قدر دادم و راه را برگرفتم و شتابان میرفتم
و این بیت میگفتم شعر و لما نجوت من بلاد الجبل المسد فررت فرار من الذئب و الاسد
بیت فقلت للقلب سل و استرح فمن نجا برأسه فقد ربح میزبان چون حصر برد باقی
فرزین وار براثر من شتافت و مرا چون صید دام گسسته و مرغ از قفس رسته از بند جسته و مکالی

همه همت در دویدن و همه نهمت در پریدن بود چون میزبان بسیار گوی تنگ بود
مراد در بنا عنان طلب برتافت و من باد وار بساط زمین میرفتم و با خود این بیت میگفتم بیت آنچه
که زمن فارغ و آزاد شود زیرا که مرا انبار باد شود چون او بر صحو باز گشت تا من باز
گشتن بتوانستم و در آن مضیق راه بند ابستم چون آستر عشوا قدم در هر جو مینهادم و چون
مست شیدا در شب یلدا بر در و دیوار میافتادم تا انتصاف بدان کشید و بجائی که بدان آن
انجامید که فوجی از عسس بر در حرس رسیدند و از پس من رسیدند و بر خم چوب گریبانم بگرفتند و زدند
چون پیرم عریان کردند و سرو پا بر زندان بردند و بد جلادی سخت سپردند
و با دزد او رندان در زندان چاه دوماه بماندم هیچ دوست از حال من آگاه نه و کس
من راه تا روزی از بهر دفع عنا ما باسم کد آسر برد را از زندان آوردند و بکدیه و دریوزه
بر پای کردند کنده بر پا و خرقه در بر و کلاه ژنده بر سر نهاد بر پشت و کاسه در مشت بر شارع
اعظم باستادم و کاسه دریوزه بر دست نهادم اتفاق را هم شهری بمن رسید و بر من نگریست

چون چشم دوم پسندت آمد بر آن شتاب خفت، بچشم عبرت در من نگریست و از احوال و اهوال من

بگریست، پنداشت که شوری و فسادی انگیخته‌ام، و با خوبان حق بحثی نه، چون صورت حال شنید،

و معلوم کرد که این زلت چندان تبعه و ذخیره ندارد، و این جنایت را اثم کبیره و خیر و شر بر

بدیگران برده‌ام در نزد ابواب احتساب بعشرهٔ بغداد شهر شفقتی نشد، و این سخن با والی بگفتند،

مثالی از امیر عسس بوکیل حبس آوردند، مرا بعد از دو ماه از حبس روان کردند، چون از آن شحنه رهایی

یافتم، و از آن رنج بآسایش رسیدم، از مسجد آدینه آغاز کردم، و شکرانه دو رکعت نماز.

گذاردم، و او آن نذر مؤکد و عهد مؤبد مخلد که بکردم این بود که هرگز با ناباب اسلباج در هیچ

ماوی ننشینم، و در مستی و هشیاری بر روی هیچ میزبان باز ننهم، ای اصحاب و احباب قصهٔ غصه

من با سکبا محصور و ابتر یکی از هزار رواند از بسیار، و این عهد و نذر از اسلام و دین

بعد از این فرمان شما، و سر و جان من همچنان شما، بهر دل از آن حال بسی رنج و درد رسید، و بهر یک را نغم

بسیار دم در کشید، گفتند اکیمیا رنجور مرا این اضطرار مشکور و این عهد بعذور

هر یک نذر کردیم و سوگند خوردیم که از آن ابا نخوریم، و دران ابا تنکریم، بی سکبا شب بسر بردیم، استثنی

و شام بسحر آوردیم، و گفتیم نبذل فیک جهدنا، و لا ننقض فیک عهدنا، نلتطف لطف و بجا گو

و صابونی بنا جستیم، و دست از سکبا ناخورده بشستیم، دل از آن ابا همچنان نهادیم، و سکبا را در یاران

دادیم، تا روز از آن حدیث پس افکنده بودیم، و چون شمع تا روزگار در گریه و خنده نشسته

بودیم، چون عذار روز بدر رسید، و قدم زنگی شب بلخشید، پیر با صبح نخستین همعنان شد،

و چون شب گذشته از دیدها نهان، بیت: از بعد آن ندانم حرص کجا کشید، با دو افعال یافت

حادثه کارش کجا رسید، در گفتگوی نفس و طبیعت کجا فتاد، در جستجوی نفس به آمد کجا دوید،

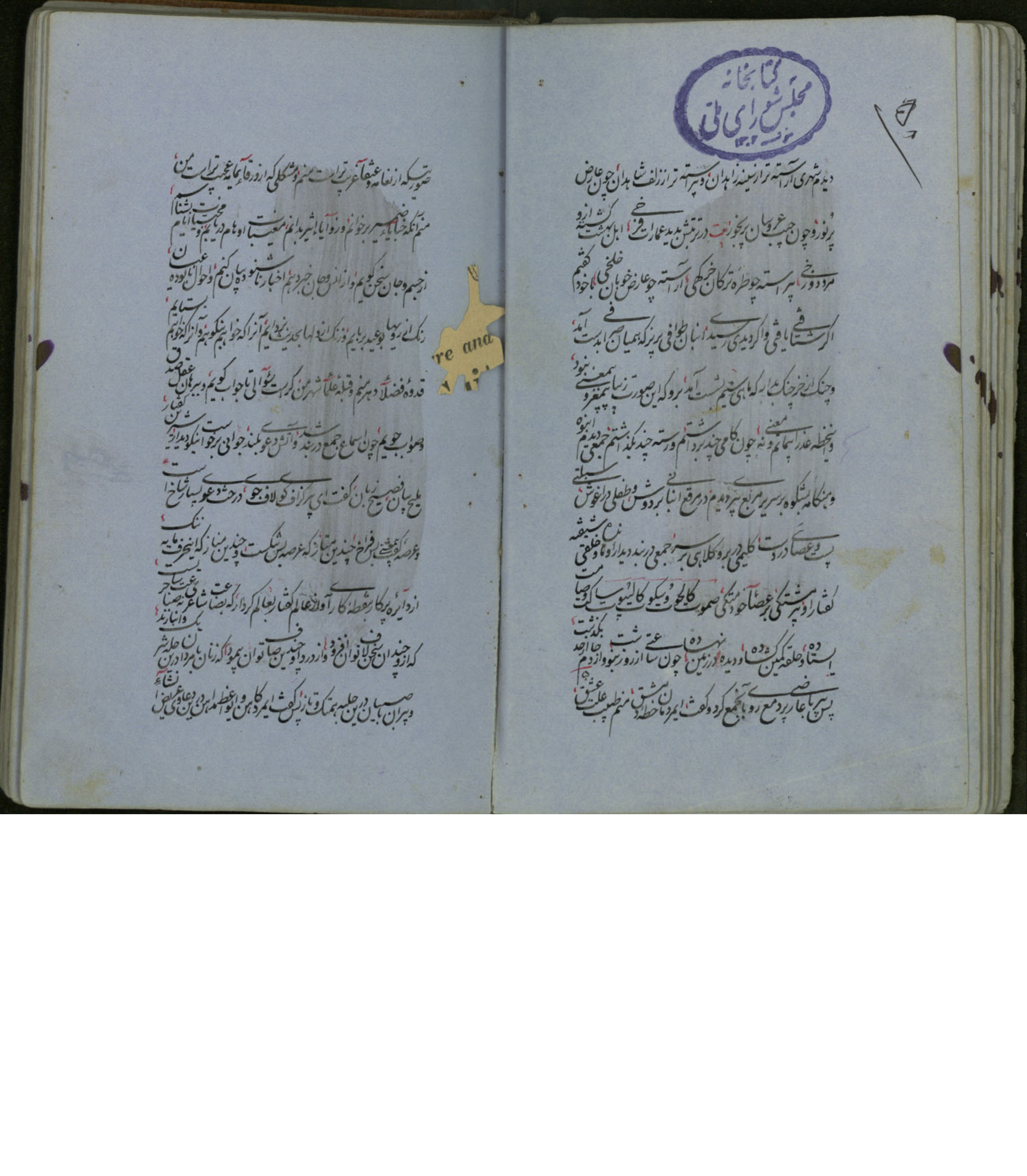
المقامة العاشرة

حکایت کرد دبیر ادو که در مکالمت صیغت عدالت داشت،

و در معاملت نعت مجاملت، که وقتی از اوقات بحکم عوارض و آفات بار فقیهی چند اتفاق کردم،

و عزم سفر عراق خواستم که آن عزم باطل نشود، و آن سفر از فایده عاطل نماند بشهری رسیدم که

طلب اهل معانی میکردیم و به اقامت تمام زیارت کاتبانی تا در علو آن شوق و غیوق تردد الکردم



دیدم شهری آراسته تر از سینهٔ زاهدان و پیراسته تر از زلف شاهدان چون عارض

قریض احسن و ابیات امتحانی در لغز شاعری کوشد او در گشادنش بهوش لغز چیست

آن معشوقه که از صحبت گورانه خاو نه عام / خوش همی خندد مقیم و زار میگرید مدام / گاه در تیمار دیدار او زار گاه پنج خود

با حریفان سربسر یکسر بود در اهتمام / در بنای وصل او یکرنگ باشد روز و شب / با جمال روی او ننماید یکسان صبح

و شام / نیست او را سوختن در مذهب صوفی وبال / میشد او را کشتن اندر مذهب کوفی حرام / هر کجا بدیدار

او باشد خجل مانند ضیا / هر کجا رخسار او با نهان باشد ظلام / گاه با جسم او در جام صهبا سرخ و زرد

گاه باشد پای او بر فرشهای سیم خام / در فنون انشاء و در صنعت فصاحت بپرده تمام / ابتدا او چون صبح با وضوح او چون

پس چون این ابیات شنید بخندید و از کوشش طناز برگفت ای جوان این در از حمقا این سخن گوی کانه سفتی گفتی

تا که از این بحور چون بحر تو بیرون آید / و از این بحر بوی بهتر تو لولو ریزات شعر هست که محل او شعراست

و شعر هست که مقر او نثر / نه هر نظمی روایت را شاید و نه هر راز حکایت را / در این معنی استاد

نظمهای رقیق بسیار است و معنیهای دقیق بیشمار / و این شکر که تو افشانده و قطعه که تو بر خواند

بس غث و رث و معیوب و مغضوب و منسوب هم در این معنی مسمار و جهت معما گفته اند / لغز / آن خیره چون حساب

معشوق مذهب / مجلس بوی آراسته و بزم مرتب / تابنده چو ماهست و درخشنده چو خورشید

رخشنده چو برقست و نماینده چو کوکب / روحست که نازش و سرمایه او جسم / روز است که از خار

شبست و پیرایه او / که نقره آزاد نهد بر پی او رخ / که آهن و پولاد نهد بر لب او / تا ساخته از آتش

و از آب ولیکن / هم آتش و هم آب در اجزاش مرکب / همطلعت خورشید سپهرست در آفاق

خورشید که دیده است که دارد فلک از شب / پس کعب یا قوم قد شغلنی السؤال عن الجدال و الهانی

الحطام عن الخصام گر اتفاق افتد که بهم لاحظه بچشم کرم ملاحظه کنند و بهم کاوخه مساعدت نماید و آنچه

دارد از بند درین رشته بگشاید / راوی حکایت کعیش چون کار مناظره بدین حد رسید و جدار محاوره

بدین مد کشید گفتم چه گویی درین دینار مدور چون رخسار عاشقان زرد و چون دل قسان

سنگین در بار عاشقان رشید و طعمه معشوقان رعنا بستد و بنواخت و بیاخت و برجست و بداهه

این ابیات بپرداخت / قطعه / ای آفتاب طلعت و روی مشتری محل / امروز سربسر از آفاق عقد و حل

که بستر آتش و که چادر است از آب / که خاک زمین و کهی مادرت جبل / روی تو تیره روز مرا کرده بی زنور

وصل تو عیش تلخ مرا کرده چون عسل، در دست مانده خلق زمین را همه امل، در سینهٔ تست اهل

جهان را بهم اجل، یکسو شود بعز تو از جهان فتور، بیرون شود بسعی تو از کارها خلل، چون بتست تاج

و غواص در بحار، خواهان طالب تست صبا و دبر قلل، زیبد لقب نهادن ترا خواجه ابر کان، شاید خطاب

کردن ترا صاحب اجل، چون این سخن بدادی داد بوسه برو داد و بر سر نهاد، و زبان بعذر بر گشاد کوتی چه

دردوی بهر نکت او، ذره در دی بکرهی سنک او، تا با دل صنم و چنان کس کنی بکردی دم بدید و تخته بد

چون کل اشکفت و بر بدیه این ابیات بجهت **قطعه** ای طلعت تو بخست تر از صورت زحل، وی خوی تو

نفایه دوی تو بد، احباب را از تو بالکده کرد نفاق، زنهار از عشق تو بالکده کرد کل، مردم را تو

بهوای تو فضای خلق را تو ئی بهوس رهبر اجل، دیده پسند شیای و دلدار شوم، محبوب بیوفائی

و معشوق مبتذل، در چشم اهل دانش و در دست اهل عقل، بیرون بهی چو باد و چون خاک بیمحل

مسجود ابلهان شده چون نار و چون صلیب، معبود احمقان شده چون لات و چون هبل، چون کنه

فصل وی شناختم الکینه و آنچه درو بود دراندم آمختم و جای بپرداختم، بعد از آن بسپاه زدیدم

دیگر او نرسیدم **بیت** معلوم من نکشت که ایام خود چه کرد، با وی بمهر و مشقلات و بحث

بد چه کرد، از روی قضای مبرم و حکم ازل چه خواست، با او جواد فلک بنجر دکر چه کرد **اللقاء بالله تعالی**

عشر حکایت کردن مرا دوستی که محبت او بطرا و داشت، و صحبت او حلاوتی

که وقتی از اوقات در اوایل جوانی بجوانی ابتدای آن جوانی، جراب عشر اب بر دوش نهادی و دم و رو

اوش آوردم عزمی چون باد بود وقد می چون چرخ صاحب جوانی زمین سیما سیمائی سیماب دی افلاک

سنجا نیشان عطار سپهر از پرویزن سحا کافور نا می بیخت، و سوسن خانم برقرق

خاک مسیر بحث از ریاض طین بوید و لغت بساطین بنشه در وش بود و حیاض عالم تنا

فلکی جوشن پوش نظاره گاه قباب از زینش عقرب کردون بود، و شعار عیار عباس فرشان

نسیم سحری چون کان آیدار حد داشت، وهوای بهمن بمواد طبیعی شد در دو رن حنین مدتی

بی آلت و عدتی در حنین سفر دادم و جان در حنین خطر نهادم **شعر** فقلت للنفس

فالمنی فرص، و ثم عند من سر النوی قصص، وکل امنیته غرت مطالبها، یقود ها رقصات النوق

النوق والقلص، اسمار اهل الهوی فی اهله عجب، وفی فوادی منه اغصاص نظم

سفر ارچه پر خطر باشد، خطر مرد در سفر باشد، قیمت دیر و ثو بها ندارد، آن گهر را که در مقر باشد

زر بگشتن رواج دارد و قدر، گرچه کان زاشرف زر باشد، نبود از عفو خالی آب صافی، که در شمر باشد

پس شهر بشهر میگشتم و منزل در منزل مینوشتم، سرمای بهمن و دی در رگ و پی غواصی میکرد

و اجزای اعضا بارتعاش طبیعی رقاصی، تا برسیدم شبی از شبهای غربت بدان دیار و تربت

که مقصد بود و مقصود، فرود آمدم برباطی که نزول غربا را معهود بود، شمع منور روز را فتیله

بجد برای رسیده و قندیل زرین فلک را روغن بآخر آمده، عذرای روز را جامه سوک و قبای

فلک آرای عزم دلوک داشت، گفتم هنوز لب و دندان روز خندانست و عروس نهار کشاده دهان

منزلی به ازین رباط بدست کنیم و بار فیضی تدبیر خوابست و غربت وار طوافی بنمائیم معلوم کردم هر

موضعی را زیر قدم میآوردم تا رسیدم بآستانه که بوی آشنائی داشت و دل بر خطا با او هر وطن

معرفت گواهی گفتم آشنا وار درین آستانه دوم بار گفتم در بباید زد که قدم الف گرفت نبوید

جاسوس جان بانهاده بجوید شعر بالقلب یدرک ما لا یدرک النظر، ودونه یعجز الاسماع

والبصر آواز دردادم که هل فی الدار احد من الاحرار، وهل فی هذه الاطلال سید من الابرار

درین صدر و بارگاه هیچ ایمن و آه یابم و درین صفه و پیشگاه هیچ کریم مهمان خواه تا بینم آوازی

بگوشم آمد که مرحبا بالقادم النزیل فی اللیل الجلیل، هزار آفرین بر مهمانی باد که ناخوانده درآید

و هزار جان فدای پای یاری باد که بی وعده آید بیت هم نقل در آستین و هم جام بدست، ناخوانده درآمدی

وناگفته نشست، من نیز بدان روی و بدان جام شراب، نادیده و ناخورده شدم عاشق و مست

گفتند درآی و بنشین که رد سائل زشت است، و مهمان ناخوانده تحفه ای از تحفهای بهشت

گستاخ وار بنشین که خانه و آنچه در وی است ملک تست، اما ازین سفر بما حضری تن در ده

که شب بیگاه است و دست از همه نقدها کوتاه، بیا تا قلندروار با نان نیستی و حلوای نابافت کنیم

بسازیم و سرمایه وجود در راه این جود دریم، و از طعام وادام السلام کلا بسنده کنیم

که خوان قلندر ابو الوقت نهادن بهمان صفت دارد که سفره صوفیان فاقت تو بر داشتن شعر فلبسنا

فی احبتنا ضنینا، النصرف فی ابتنا وفی ابنینا، ونکرم ضیفنا والکیس خال،
وان الضیف رب البیت فینا، چون پای در حریم سرا نهادم، و بر قدم نخستین بایستادم،
قومی دیدم بصورت متباین و بمعنی متوازی، عاشقان دیدار یکدیگر و ایشان اخوان و اسرار،
در جنسیت چون لاله و خوید، و در محرمیت چون پیاله و نبید، هر دو طوق گردنی یکدیگر
حجر الاسود سویدا، زبانها چون عندلیب در ترنم، و لبها چون گل در تبسم، آشنایان آشنایانه
اشفاق و رفیقان جلوت روز و شبها ق، شمع هستی قد زبانه بر آسمان میفکند و جام
چون آفتاب شعله می پراکند، چون چشم سپند می جستند، بهم و ساقی روز و شب با ایشان میجستند،
در آمی براکه مجلس چون دائره همه صدر است، و در وقت چنین آمدن عین غدر، تو قتی آید که عقل از دغا
نقل کرده و ارواح صفرائی از امتزاج سودائی گریزان شده، و عقل از حمالی بار گران تکلیف
از پای جام مدام تخفیف نهاده است، و شیطان عقل بر طبیعت عقال شریعت از پای گشاده،
اگر تعیب بجشن آمدی چنانکه خواهی بجو که همه عیبها که در پرده بوده بهاست البصحی فضیحت آید

قفل زبان بر ازبر ده شکسته، و قدح عقل را سرپوش دریده، جمع را سلک انتظام بروین شده،
و شخص رفتار از قدم فرزین گشته، نظم پیش آمد پند چند بابا، بنشین و دمی بخند بابا، بنگر که چه کرد
از لعب، دور فلک بلند بابا، از نیش و سر چه کردنا گاه، این گردم و گو بابا محکم بند
بنه بار، چون سوی دیگر پند بابا، پس هر یک اتفاقی از لطایف میفرمود، و بکردار کرامتی و از ابنا الافاق را
هنر و رجال فضل از هر دیار بر میرسیدند، و نیک و بد و غث و سمین در نظم و نثر میسنجیدند،
آتش بر ماشیت دامفرط و غلبه داشت اشتعال، از روی انجم گویی از حجاب سحاب میفرمود، و در با شب
تیره تر از موج قیر بود، و فضا عالم پر از زمهریر هوا درون سینه صدف از قطرات بی مروارید
میکرد، و لشکر بهمن شوکت و قوت خود دیده، شرار در قعر پیاله چون خون در دل لاله افسرده بود،
لعل در رهان چون لعل بدان کان سخت شده بود، و جاه افلاک گلیم سیاه بر دوش و فرق خاک از حریر
سپید پوش، سخن جانبا از احوال این حال میرفت، و هر یک موافق و لایق حال نظمی را تقاضا انشاد میکرد،
و نثری بدیع روایت میفرمود تا رسید منظم بدیع همه اصحاب حسن مقامات و از تحفه خاطر خطیر و

تقریر کردند که هذا یوم حمد فیه خمره و حمد فیه جمره بر این تلفیق و تطبیق و تناسب لفظ و معنی
بسیار تحسین رفت و این قصور و انجار را تا انجد انجار بستند و متفق شدند که این سخن جز در لب نقاب
نتوان آورد و در سلک ترتیب و ترکیب منظوم نتوان پرورد تا از آخر یا صف جوانی افصح زبان
ملیح بیان آواز داد که ایها الرجال ما هذا القیل والقال این چه اطناب است و سجاوت این
چه تطویل است و تهویل که نه این کلمات نص تنزیل است هرچه قرآن عربی و الفاظ بیست که این یکی
این طراز دارد که لا یأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا و این دیگر این صفت دارد
که ان هو الا وحی یوحی دیگر همه از ذوات اشکال و امثال است و در حد امکان و اذهان و مقال است شعر کل
دون لفظک الف و کل کلام دون نطقک واهی فبین لنا وعدا صحیحا مصرحا با ایجاز لفظ و موجز تبیان
اگرچه من درین مرتبت پایه و درین دکان سرمایه ندارم ولیکن اگر خواهید من این اثر را از قالب منثور
بقالب منظوم در آورم و شرط تطبیق و تلفیق در آن نگاه دارم و هم بمعنی در شدت این فصل و مدت این اجل
بر حسب حال بطریق ارتجال بسازم و بپردازم چون این دعوی شنیده شد و این صورت نموده آمد

عضوها همه گوش گشت و دعویها همه فراموش گشتند آنچنان قبض نقاب دعوی از روی
معنی بر دارد که صورت شک و گمان بی نقاب بینه و برهان در دیده ننماید جوان این بیت را بدیهه بگفت
و این دو حال شعر من حکایات بر دیهها حمدت فی شتائنا المقلو همه گفتند خه خه و علیک عین الله
تب که در تشویر بود از عهده یکنیمه دعوی بیرون آمد با آنکه معمای شعر و دو نیم مصراع درج کرد و زیادت از آن جز
بر منظوم خرج اما لفظ دوم که حمد فیه جمره است بر تو باقی و جام حریف افکن در دست ساقی است
بی انقطاع انفاس و استمداد اجناس گفت شعر قد همنا الشرب فیها فاذا احمدت فی الایام شربه
نعره تحسین از همیاران همکاران بر آمد و هر یک با عشدار و استغفار در آمدند جوان افسر فضل بر سر
نهاد و منبر دعوی بر تر گفت این خود از الفاظ تازی و نظمهای حجازی سهل و آسان است این سخن را
چند گونه حجت و برهان که شجره تازی ذات الاغصان و عالم عرب فراخ میدان اگر کسی بر شما
اقتراح کند که این معنی را ترتیب هم درین ترکیب در نظم پارسی آید و صورت و معنی بر قرار دارد
حکم شما درین معنی چیست گشاینده این فصل کیست همه گفتند که این اقتراح در زر باد و دنیا بنخجیر

ودر بیان و بنان ما ننماید اگر این تیر را سر پیست در دست تست و اگر این صید را
آشیانه‌ای درست در شست تو، چون ساعتی عنان خاطر بر سخن فاتر بگذاشت، و جاسوس خاطر را
بر ناموس فکرت بگماشت، هم بر وزن اول این نظم مسلسل در سلک نظم آورد: توان
خورد اندرین موسم ای باحریفان دگر شراب و کباب، از آنکه از فرط سرما، ... خاوجا از آتش آب
چون این دیگر صنعت بدیدند، و حجت انصباع و بلاغت بشنیدند، از پا بالای ... پیش تقدیم تعلیم اقدام نمودند
و جواز ابر همه تقدم دادند، و احترام و تعظیم نمودند، و روی بدو آوردند، و فوائد و معضلات از وی
بشنیدند، و فرائد مشکلات از وی پرسیدند، تا هم در نعت سیر ما و صفت زمستان قطعه‌ای علی بن
حسن باخرزی صاحب کلیله و دمنه رسید، و این قطعه مشهور است، و در زبانها مذکور، بهر تیر را معنی است
بلکه بیاقوت شکر بوی شعر ان رسید، چنانکه گفته: شعر: لیس الشتاء من التجلید جلودا فالبس فقد
برد الزمان برودا / کم مؤمن قرصته اظفار الشتاء / فغدا لاصحاب الجحیم حسودا / وتری طیور الماء فی
اجابها تختار حر النار والسفودا / واذا رمیت بسور کاسک فی الهوا / عادت علیک من العقیق عقودا

یا صاحب العودین لا تهملهما / حرق لنا عودا و حرک عودا / این ابیات خود شهد گواهی
و شراب جانهاست، و ارباب این صنعت متفقند بر عذوبت لفظ و متانت معنی این قطعه بس بلند است
در خور است: بیت: از چه و را بست بر خاک هند این را باید همی رنگ و بار باید همی مشک تا بد لت خاطر
این کرخی با آن تلخی جفت شود، و هر دو قطعه در زبان و کف جوان صاحب هنر خند ... [illegible]
برداشت و کف این منزل چنان شایق و این اقتراح تکلیف ما لا یطاق نیست، کوشد ارید تا بشنوید و بشنوید
تا نجمی گوید: و این ابیات بر بدیهه برخواند: قطعه: چرخ و زمین بر ورنج کرد برگ و ساز، از در پوشش
پوستین که دی آمد در فراز / بس مؤمن بهشتی که از خوف رنج و / خواهد که در میان جهنم شود دراز
هست از کمال شدت سرما در اکیر / مرغان آب سوی آتش باز ... / و جرعهای کاس بلند کی زانز هوا
آید هزار عقد عقیقین بر تو باز / ای آنکه عود دارد و چنگ و در بر / یک عود را بسوز و دگر عود را بساز
چون این قطعه ادا کرد و حریفان را از این فکر سر گردان، چون بالای این فضیلت بدیدند و آلای سخن
بشنیدند، آواز تحسین باز از پرده راز بیرون شد، و سلک انتظام مجلس دیگرگون ... [illegible] در ربیع

وهر یک او را پیش ثنا و مرحبائی بگفت، عروق از آن باده ممتلی گشت و سلطنت شیر از حرم
عقل بستد و هر یک از کنار یکدیگر مطرحی و از ساعد یکدیگر مسندی ساختند، چون
صبح سنان آفتاب پاره شد و غوغای شب از خوف سلطان روز آواره، با صبح اول برخواستم
و پای فرار طلب بیاراستم، در خانه اثر از وی ندیدم و در شهر خبر از وی نشنیدم، معلوم
که جوان بیابانی جادو بود، در جام وی چه کرد جهان زهر باد، در آفتاب با دیده او فتاد، با در یتیم دولت آشنا رسید

المقامة الثانية عشر

حکایت کرد مرا دوستی که در راه دوستی بی‌ریب بود و در مکارم اخلاق
بی‌عیب که وقتی از اوقات که شجرهٔ جوانی بثمرهٔ امانی آراسته بود و چمن عهد صبی بنسیم صبا پیراسته
شب شباب هنوز غسق داشت و زمان کودکی نمط و رونق، هنوز مشک و عنبر عارض بکافور
عوارض مشوب نشده و حلل جوانی العلل بر بلوث نگشته، چنانکه قائل گوید نظم هنوز برگ گل
عارضم از غوا بود، هنوز صبا قدح از نبید فتنه گلبنم بود، هنوز باغ حیات هنوز زاغ دم در ابتدا
دولت جوانی بود، در اندیشه افتاد که عزم غربتی کرده آید و گذر بر سر ... کرد که این ارض البطول

والعرض تقدمی بپوسیده و همتی جوینده نظری و سفری حیثار اقتد، در همین معنی بطالع مولود
و قرانات مسعود بازگشته آید بعد از تمام استخارات و دعوات استجارات، این معنی محکم و مبرم شد
شعر فقلت للنفس ... فی حجی دالغسق، الی ارض الرحی من اول الفلق، والارض توطا بالاقدام
من کسل، والریح تفیح منها کل منغلق، چون رحالهٔ طلب بر ادهم شب نهادم و مخدره دو علی ... لب برلب
گذاردم روی بخطهٔ عراق آوردم و ابتدا از شهر سپاهان کردم که مناقب و وصف آن بقعه
مذکور بسیار شنوده بودم و در سودای آن دیار بسیار غنوده، گفتم کی بود که آن دولت زیر نگین آید
و بار آن آرزو از سینه بزمین آید، با رفقه که عزم آن صوب داشتند راه بر داشتم و منازل را بقدم
مجاهده بگذاشتم تا بعد از تحمل شداید و تجرع مکاید از نشیب و فراز راه ببارهٔ آن شهر رسیدم بوقتی
که آفتاب از مطلع نورانی بنشیب بیشهٔ ظلمانی رای کرده بود و در دریای قیرگون قعر و غوطه خورده
و زنگی شب از گریبان رومی روز سر بر آورده، اهل قافله از دور حمله در آن باره بنهادند و بار افراز
سفر بگشادند، چون از راندن و تاختن ملول شدند و هر یک بآسایش و خواب مشغول، من هنوز از دور خواب

کاسی گشته و از مدت شب پاسی نگذشته بود که خروشی انبوه و جوشی با شکوه صد هزار
آواز مختلف و نعره مترادف از زمین آن شهر بآسمان رسید و نفیر خلق از قرار فرش بمدار عرش میرسید
کس ندانست که موجب آن خروش چیست و مهیج آن نفس و جوش کیست تا آن زمان که آن آوازه و آفات
و اذان بسماع و آذان رسید و زنگی شب لب از لب برداشت و شب آهنگ رخت از میان
شب دوش دربهای شهر بگشادند و خلق روی بدروازه نهادند پرسیدم که این چندان خروش و شور زده
چه بود گفتند که امروز درین شهر مصیبتیست عظیم و ماتمی است جسیم که آنکه مقتدای این ولایت و پیشوای
این ... بود دوش شراب اجل نوش کرده و از دار فنا بخطه عقبا انتقال نموده این جوش و خروش
بدین قطیعت است و این بانگ و نفیر برین ضجعت است باستین آب از روی رقیه شد و انا لله و انا الیه راجعون گفته
پس با خود گفتم نخست باستقبال این نعم و حلقه اتمام باید رفت و حقگذاری باید کرد و مسلمانان را یاری
چنانکه قائل گفته شعر الدهر ذو دول والموت ذو نوب ونحن من حدثان الموت فی کرب
۵۸
شخص فی رقاب و چون خبر پسیده عوا بادم البطر که این آب نهر آستین و چشم خون باید بست

و ایمنان دیبهر کوی و وادی بر خواهد آمد پس و نافله با اهل قافله فرو گذاشتم و بر پای
آن مصیبت شتافتم و بدان آب ترای کردم و خود را در آب انصاف تمام جای دادم جمعی دیدم دست افشان و ایستاده
و عمامه خواجگی از سر نهاده جزع و فزع و خروش و جوش از میدان سمک بایوان سماک رسانیده
آسمان در ماتم جامه نوحه کرده و مردمان چشم در آب غوطه خورده خاک اقدام تاج فرقها شده
و خون دیدها غالیه رخسارها گشته چون آن آوازه بغایت رسید و این نفیر و زفیر بنهایت کشید
آن حادثه از حادثه احد و حنین در گذشت و آن مصیبت از مصیبت حسن و حسین پیری صاحب دلق
از میان خلق تو برپای خاست و عروس زبان را بزیور سخن بیاراست و این ابیات بر زبان راند و این قطعه بر جمع
خواند قطعه یا قوم قد سارت الظنون واضطرب الصبر والسکون واذبر العقل والتأنی
وقبل الحمق والجنون اما علمتم بان فیکم ینتظر الموت والمنون وحادث الموت وهو حق
یدرککم اینما تکونوا نظم ای اهل علم عقل ازین داوری بری است بر حکم کردگار جهان این چه داوری است
معلوم نیست نزد شما کاین برید مرگ اندر میان خلق چه طواف بر دری است هر سر نهادنی که درین تنگنا

هست حقا که آن بحکم و بفرمان آنست بی حکم او نیفتد برگی ز هیچ شاخ از جرم خاک

تا بمحلی که مشتری است در مرگ دوستان و رحیل برادران خندید بر خود آنکه نه بر خویشتن گریست

مسلمانان این چه عویل طویل و آواز دراز است که از شما بحضرت بی نیاز رسید نگاه کنید بالمحبوس

فی الناووس و عویل کعویل العلیل من الغلیل خروش از ستمکاری درست آید و نفیر از بدکاری راست نماید

و اگر ظلمی میرود باید عادل شهر بر باید داشت تا باز دارد و اگر جوری است با شحنه ولایت بباید گفت تا دفع کند

نه نخستین جنازه ایست که از دروازه جهان بیرون شده است و نه اول تابوتی است که از بیوت فنا بجای ثبوت

نقل کرده است قوله تعالی و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل از آنگاه که آدم و حوا در میان

و عالم و عالمیان از طفیل وجود وی بر آمده حیات می نشانند این شربت بدادند و این نامه بر نهادند

که انک میت و انهم میتون آدم علیه السلم که مطلع این تخلیق بود و مقطع این تفریق گذاشته

و محمد صلعم که خاتمت اینکار بود در شد این بکار بر در گذشته ابراهیم علی نبینا و علیه السلم که قدم

خلت او بر فرش آتش بود در این دام او [illegible] و سلیمان علی نبینا و علیه السلم که زین نبوتش بر کتف باد بود

از اینجا دشته شو نشست کر بخت نوح علی نبینا و علیه السلم هزار سال از بیست و بیست و لقمان

هزار و اند ماند و نماند یعقوب علیه السلم در بینوا دست از عشق یوسف بداشت و یوسف علیه السلم

در اینجا شد دل از زلیخا بر داشت مجنون بر اینکوی رسید نام لیلی فراموش کرد وامق در این توته افتاد

از ذکر عذرا خاموش گشت قوله تعالی لکل امری منهم یومئذ شان یغنیه آفریننده در آفرید خود تصرف کرد

چه غم و بخشنده در بخشید خویش حل و عقد فرمود چه الم لازم آید چرا آرام نگیرید و باز اندیشید

چرا شیطان طبیعت را مقهور سلطان شریعت ندارید و حل و عقد امانات را با امانت نهنده باز نگذارید

شعر الا انما الدنیا سراب مکذب و کل حریص فی هواها معذب اذا لم یکن فی ذی الحیوة

عذوبة فان رحیق الموت احلی و اعذب نظم این چه بانگ و خروش و آه و فغانست بر کسی کو بنام علویت

و آنچه امروز جاودانه ز مرگ در سرای کهن نه رسم نو است زانکه در کاس لا محال اجل

باده یکمی منی و تو است پس چون نظم این سخن در آنداو این فصل بپرداخت تمام آنجنت صفا

بنجروش گشت و دیگر مصیبت [illegible] غم ما شریعت کرسیای طبیعت بکرفت و سکون و آرامی

و مخرجی و انجامی پدید آمد پیر کلیم پوش برهنه دوش را هر کسی شادی و طربی میکرد چون
ساعتی تمام بود و جمعی از آن خروش و جوش بسیار سوده حواس متحرک ساکن گشت و دلهای
مضطرب بیارمید پیر متفکر هم در انگشت نشسته و زبان او وداع از لب طبع برآ
از فکرت توالی رسید و زبان از انجا طرح حواله کرد که گوشها منتظر انفصال حجت و ملاحت و بلاغت مانده بود
و دلها بسته آن راحت و آرام شده پس پیر بعد از تامل بسیار بقوت فصاحتی که داشت آواز
فصیحانه برداشت **قطعه** یا قوم قد غرکم صبر و سلوان و الصبر عند النوی ظلم و عدوان
لقد ترکتم حقوق الود من کثب والحال فی نضرة والعهد ریان نسیتم العهد لا عن مدة درست
والیوم حال بالا نسیان انسی عهود مضت من قبل فرقتنا انتم و نحن احباء و اخوان
نظم در مصیبت های چه جا خورسند است سکون عقل درین رنج نه از خردمند است عزای دوام تم
این مشتاق اهل ورع ابرون ز حد تربت و مقدار چو چندین است مبند دل به عروس جهان تو ازین شهرت
اگرچه در سر زلفش هزار پیوسته است که اینجهان مطرا که هست در پی ما هزار سینه مهر شرر پر ازو بیست

فروشکستن این بندگان بجبر و بقهر کمال سلطنت و قدرت خداوند است پس از غرر نظم در زر نثر آنکه
کف مسلمانان اجر آتش بود که بدین زودی افسرده شد و این چه شکوفه بود که پیش از ابتدای
پژمرده گشت شما اندیشته اید که مرگ علما ثلمه مسلمانی است و بالاترین حادثه آسمانی دهر
عالم که از عالم وجود در عالم عدم مهاجرت نهند از رحلت و هجرت او انهدام کشور
و انهزام لشکری باشد اگر هزار کلاه مرصع در شارع مرگ مقطع و مستلا گردد آن وزن ندارد
و این قدر نیارد که گوشه عمامه عالمی را حرکت و تشویش افتد که رفتن یکی دیگر است و رفتن
یک انجمن دیگر و وفات انسانی دیگر است و وفات جهانی دیگر **شعر** فما علم الدهر الا نجم
وما فی مقال الحق شک لجاحد و ما موت هذا موت شخص معین و لکن قتیل لک هالک واحد
زنهار زنهار که باید این آتش سالها منطفی نشود و این اشکها باید که العمر ها نماند و فی فادو محتفی بستان
در چمن و بوستان هر کس نگاه نتواند داشت اینها تا زل الاقدام درین وفا و تجدید عهد سایر گوشه
که این کار در بند اول است و این نوع که در تنزل و این ندا همه گوشها رسیده است و بشنید لبها چشیده

پس پیر دست بدعا برداشت و افسانه عزا بگذاشت چون حلقه آن ماتم گسسته شد و
آن اجتماع شکسته شد هر کس بخانه و آشیانه راه گرفت من جستن پیر را بر بستم چون باد و چون آب بسر بهر
جانب بشتافتم و بهر طرف بتاختم از آن پیر وصال نیافتم اگرچه در جستن موی بشکافتم بیت معلوم
من نشد که بران پیر خوش زبان تا که چه کرد و چه سبب از نا خوشی جهان اندر کدام خطه از چرخ دون
نگون و اندر کدام خاک شد از چشم بد نهان

المقامة الثانية عشر

حکایت کرد مرا دوستی که در سر وفا داشت و در سر صفائی گوئی وقتی که از اقسام مراتب نفسانی و باب مناصب
انسانی دولت براعت و بلاغت یافتم و از خواندن قرآن مجید و فراغت از علم افاضل و دانشمندان قراء
بعلم اصمعی و فراز آمدم و از آن الجد حروف بقربات و الوف رسیدم و از کلام تازی باشعار کشتانی
نقل کردم یادی که کامل بود در سنا و لطافت و نادر در بلاغت و براعت اسلاف داشتم شعر
اعتقبت اللیل و دعز مراجس حامی لیضی مثل سراج اعتقبت اللیل شهر اشهر و فی عیس
من القفار نوحی شعر فقلت للنفس جدی لعدی فی طلب فانما شر المحدو بالاد و قرب العیس اعر

للطلاب دامیة اجفانها فی طلاب المجد و حسب لا تفخر و الجد و قد مضت حججا
فافخر بالادب الموفور لابابا فوق المناصب فضل لو ظفرت به وجدت فی الحجم معنی لیس فی لعنب
نظم هرکه در ادب طلب نکند بر بساط شرف طرب نکند نور روی یقین کجا بیند آنکه در دیده
کحل شب نکند ادب آموز گرت میباید که زمانه ترا ادب نکند و نیز شنوده بودم که هر مولود
که بتازیانه تعریک مادر و پدر تهذیب و تادیب نیابد مؤدب ایام ایشان بسی سالکی ادب کند و غریم
حوادث حقوق دین او چنانچه طلب کند استیفا کند شعر من لیس یبکیه یا صحوة یضحک من جاله عدا
و اخسر الناس من لوازی خاتم عقبا مبتداه ادبه حوادث اللیالی من لم یؤدبه والداه
پس روزی چند درین تک و پوی بودم و ازین جستجوی نغنودم و نیاسودم رخت ازین اقلیم [illegible] بنهادم
و قدم از [illegible] م بر تر گفتم که این منزل خیمه اقامت را نشاید و ایمتاع ذخیره قیامت را نباید که درجات
عاجل و نجات آجل درین علوم بسته نیست و برین معلوم پیوسته نیست نظم این خانه نه جای خردمندانست
این بیشه کاهلان و دد مندانست تا بخود آیند کردم که قال النسانی که شیخ صنع بر دانی

و ترکیب الهی که مطیه اوامر و نواهی است نه همانا که از ظلمات اصلاب و ارحام بدین
بارگاه عام و کارگاه پخته و خام بدان آمدند که تا حافظ و حامل بار لغت بلخی و کرخی شوند
و یا نقش عبارات تازی و حجازی کردند که شناختن شعر و لبید و دانستن احساب و انساب بنی
قحطان و بنی شیبان علم منجی و منجح و تجارت موافق و مربح نیست که در علم لغت عرب و در رفع و وضع این
ادب بدرجه خلیل و اصمعی و امثال ایشان رسید و این هر دو در پله الراسخون فی العلم بس سنگی ندارند
و بر محک الراجحون فی الفضل بس رنگی چون از آن عالم علم در گذشتی و این بساط عرض در نوشتی
و قدم مجاملت در کوی معاملت نهادی هیچ طبقه موزون اخلاق تر از طبقه متصوفه نیست شد
و هیچ طایفه موزون تر و مهذب اخلاق تر از فرقه کبود پوشان نه آداب طریقت ایشان را مسلمیت
و اسباب حقیقت ایشان در اهم حلیه بون عالم علم و عملند و قطعان [illegible] و اهل جامه سوک و عزا
هر دو عالم در سر او فکنند و بساط ترفع از فاسقی برتر انداختند تحاریق و انحیای بی تکلف در قرون
محمد بسفیر ما یحسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف گفتم خود را بر ذیل ایشان بندم و بر فتراک

خیل ایشان پیوندم اینم است و مرا اسم بر دست گیرم و بدان وظایف و مراسم استظهار
جویم بود که بمتابعت آن شیران صید در دام آید و بدولت آن دلیران شرابی در جام فشد
نظم گر بخواهی که مشکبوی شوی پهلوی نافه تتار رو ور تب آید وصال طره یار با نسیم جو بش
بهاری رو در پی هر چه کان مراد دل است اله بسام و گهی بسیار رو ور طمع افتد بگور و گور زن
بر پی شیر مرغزار رو گرد یاران سیم غمزه ح در شب عیب پوش بصباح بار رو بار اندیشه را آشیانه
دیگر پیش آمد و فکرت را بهانه دیگر در راه فتاد گفتم مر این طبقه را سخن نامفهوم بسیار است و حکایات
نامعلوم بیشمار من خود را از این مسمی میگریزم در شکل معما چگونه آویزم در این شیوه
مقالات و مقامات و در این پرده رموز و طامات من ابن و لات نحو و لانحو نمی آیم بر این رموز و کنوز
کجا در آیم من چه دانم که حال و قال چه باشد من چه شناسم که نقار و غبار از چه خیزد من چه شناسم
که مشاهده و مجاهده را چه معنی است و من چه دانم که شاهد و سماع را چه بر خصوصیت از کیست من چه
دانم که کثرت اکل و شرب که منهی شرع است از چه بندد و من چه دانم که رقص و غنا از که محظور د بنیت

بچه روی محبوب، اینهمه مشکلاتیست مبهم و معضلاتی محکم، اگر این شکلهای موهوم با دراک
طبیعت مفهوم شود، مرا با این فرقه سرو خرقه در میان و جان همیان و این در اراد این طبقه از آن
ورای کاینهر وقت که زمره ایشان بهم بودندی و طایفه در گوشه بر آسودندی من نظاره آن جمع و دران
انجمن شمع بودمی، و جاذبه طبیعت دل را کم کم در کار میکشیدی، مطیه نفس عشق را اندک اندک
در بار میآوردی، تا آن زمان که نقطه دل چون نقطه در دایره پرگار بماند، و آفتاب تردد بر سر دیوار نماند،
دل آثار آن طریقت اختیار کرد، و بهمت بزاویه ارادت فرود آمد، گفتم صاحب طریقی باید نیستی
که مر خرقه پوشیده را از اضافه بدو بودی، و حواله این عرس و زفاف صبا بوی شدی، تا برکت همت او درین
زاویه مقام یافتمی، و درین شیوه آرام گرفتمی، ای آنکه چون دور لب تعارض برافکنی که
بر شکوفه همی عنبر افکنی، ای پیچ و تاب در طرف عسکر آوری، که درناب در صبا گوهر افکنی، ای که دلبری خلخ
در طره آوری، که ساحری بابل در غبهرا افکنی، چون آفتاب خرقه بسر بر کشم ز نور، گر خرقه
زدست خود ز سر افکنی، من لب نهاده بر کف پای تو بنده وار، تو بر امید آنکه زپایم در افکنی،

پس در طی و نشر این گفت و گوی، و کر و فر این جستجوی، روزی چند بودم که عنکبوت روزگار
بر در و دیوار این خانه تنیده بتنید، و نقاش نسیم خطی چند بر سقف و صحن این معنی بکشید، تا آرزو
که نضج علت بهم رسید، و تشنه بادیه بزمزم رسید شعر ولان من الدهر الا حموحتی و لا من
الصبح الا یعموده، بامداد خبر دادند که صاحب طریقی که بود پوش دوش از طرف او پس برسید،
است و اصحاب با امروز بزیارت قدوم او مشغولند، و در ریاض اقبال او قبول کنند، من نیز
بدیده گرد آن راه برفتم، و آن عزیز را مرحبا بگفتم، چون باد بهمه اجزا بوزیدم، و چون یار جو بهمه جا
بدویدم، تا آنجا که حلقه آن اجتماع و موقف آن استماع بود، با آشنائی تقدم آمد شد، نگاه بر من سلام شد
و آشنائی آن آشیانه مرا محکم، چون خود در آن حلقه راه کردم، و از دور نگاه پیری دیدم چون ملک
لطیف خلق و چون فلک کبود دلق، محاسن سپید نور دل مخضوب، و در القبول ستنهای محبوب،
از سر جسم د جابر خاسته، و ماده اسم و رسم کاسته، روح صرف و نور پاک عقل مجرد و سیمای مفرد
صورت ملکی و مرقع فلکی منظر نورانی و مخبر روحانی خلمه حلم سکوت تر زبان نهاده و دهنه بگوهر دیدن

صوفیان ولایت و خرقه پوشان حیرت بعضی زانوی خدمت بر زمین نهاده و بعضی بر قدم تواضع ایستاده

پس چون ماه بر پرتو نور خورشید نشسته و چون ماهی زبان از گفتگوی بر بسته چون ساعتی تمام بگذشت

و از سمت نظارگیان عام در گذشت آنکه در دل بود بیرون شد صوفیان باقی چون آواز در شمع او تحیر

و چون پروانه در شمع گریخته از یمین و شمال صف رجال ندا آمد ارحنا یا بلال بر آمد و گشتند الشمع

تیر کیها و ایجل خیر کیها شعر امطر عن الدرر الزهر الیوم قتبا و اجعل بلح یا لاقینا سوا قتبا

یکراه بند از صدف در عمانی بردار و پرده از آنچهره لعل بدخشانی و سلسله کلام آن لب از زبان

مقالت بگشا تا کیسه داران اوبرق و روس را مایه بود و حوران فردوس را پیرایه قطعه ای بنده خرقه کبود کرت

در جنت عدن حله پوشان بر یاد لب تو در صوامع زهاد زمانه باده نوشان بشکست لب شکر

فروشت بازار همه شکرفروشان پس سر بر آورد و گفت ای برادران حمام و دوستان ربانی

هر کرا از کوی طریقت مشکلی آیت پرسید و هر کرا در شارع حقیقت واقعه ایست بگوئید

که در کوی تصوف ضنت نیست و در عالم فتوت منت آنجا که طاء درویشی علم عالم خویشتن

سلونی عن عجایب هذا البحر و عن لباب هذا الامر با خود گفتم که یا قسم آنچه که در طلب آن بودم

و دیدم مر آنرا که عاشق و راغب آن وقت آن آمد که این عقود مشکل را انحلالی و این بحر و موج را شد

کهنه را اندمالی گفتم ای سپید جبین عقلها و ای کلید حبس قفلها چه باشد اگر این زنگ زدائی از آیینه

و صورت زیبای طریقت در آینه حقیقت بنمائی گفت ای جوان نو خواسته و در ریاضت نا کاسته

جز بامتحان هرچه خواهی پرس و جز برعونت هرچه دانی بگو که با کمال علم مرا در سخن نگنجد و با مشعله

صبح سیاهی سال ما بدلگ وهابت سوال گفتم شیخنا مرا در عشق وطاء در وین ثبات نیست و بر کوزه

و عصای آن اتفاقی اما وقعه چند است که مانع راه و حایل این بارگاه تا از آن ظلمات شک و تخمین

بر نخیزد و نور صبح یقین رو ننماید شعر فازل سواد الشک بالشعر الذی ملا الدیاجی والحنادس نورا

لله در مباسم لو اسفر البصرت منها انجما و بدورا پیر گفت ای جوان رشید عنید و هو شیاق فرید نو کار

گرم گفتار قدم بر بساط هدایت دار و از سر مقالت بر خیز بگوی آنچه واقعه است راه او بپرس انحلال آن مشتبا

که بی کشتی در دریا نتوان گرد و بی دلیل در سید [illegible] حجت گفتم شیخنا اول بار قدم صورت تا بتدریج بعالم معنی

رسیم مرا بیان کن که علت کبود پوشیدن و از رنگها این رنگ را برگزیدن چیست گفت سر
این باری سوال متدیان شارع طریقت است نه وجه مهتدیان کوی حقیقت اقدا نستنبه البدر المضیء
و خفی المسک الذکی نشنیده که الفقر سواد الوجه فی الدارین سیاه روئی دو عالم را از کبود پوشی چاره نبود
که هر کرا در صف ماتم اطلس معلم بپوشند نظارگیان بروی بخندند آن روز که فلک ساج را خرقهٔ کبود
بر سر افکندند بزبان حال گفت اینجامه اهل ماتمست من چرا پوشم گفتند آهسته باش که هر کرا تکوین
و تخلیق از بخار و دود بود بود تار و پود سیاه کبود تار و پود جامهٔ وجود در او چون بد شعر بیت مؤلف
مشیت ترکیب کردند اول تار و پود کبود بود یعنی جامه که این طرز جامهٔ ماتم وجود است علت تشنیع
ایشان یعنی اول بر دوش آسمان کبود پوشی نهاده اند اکنون رسید هر کرا از کبود پوشی سر کشند افکنند
بماتم داری ذریه آدمی برپا در اینماتمسرای فنا که رسم تعزیت از کبود پوشی چیست چاره نیست
که ماتمسرا آه و نوحه را آسا کنند اطلس پوشان بسرور و قصب بندان بغرور زنند اگر در میان
هزار ملمع پوش یکی مرقع پوش باشد غریب و عجیب نباشد اول صوفی مجرد در اکه جبرئیل امین علیه السلم ۶۵

و پیر خانقاه فردوس بود خرقهٔ ملون بر سر افکند اند دوم آدم علیه السلم بود و طفقا
یخصفان علیهما من ورق الجنة چون بچشمه سراندیب سیاه گشت بسر وقت او می روم
خرقه را باب فرو زنم خود آن خرقه از آن چشمهٔ سراندیب نیلی بر آمد گفتند تو میان ماتمیان گوناگون آن
و غمهای روز افزون جامهٔ تو بدین رنگ اولیتر و لایق تر و موافق تر نظم در ماتم فراق تو جامه کبود به
در آتش هوای تو دلها چه دود به پیراهنی که صبر نهند بر نهاد عقل از هجر جانکه از تو پیسار زلود
پس گفت ای کودک نوآموز اگر هزار رنگ و نگار و زیور و گوشوار بر عروس بندی
تا بر عارض از طغرای نیلی توقیعی نبود و از کبودی چرخ ردای عنا نیاید از چشم بد ایمن نبود
اگر در کبودی نیل نظر بچشم شهوت خواهی کردن در غدار دلبران نگر نه در خرقه درون سنبل و نیل
سیاه و کبود بحکم خاصیت حرز و تعویذهاست عروس عقل را در وی مجال التصرف نیست
السکوت افصح و السکون املح عقل متکلم نیست در این دقایق تعبیری نتوان کشف خورده گیران سخن
رنگ بندی پر نه بعضی از بزرگان این فریق و سالکان این طریق چنین گفته اند که آن روز که صانع

مصنوعات حله ملون در سر رنگها افکنده و اشخاص جواهر را بر لیور اعراض و الوان بیاراست
فضلا و علما دست اعراض در بیاض زده که البیاض فضل و امرا و نقبا میل بسواد کرده اند
که السواد هیبت و ابحار و اشجار ردای خضرت در سر کشیده که الخضرة اشکل و مخنثان و مؤنثان
عالم صورت زرد و سرخ بر دوش و گردن بربسته که الصفرة و الحمرة اعجب پس این نقش کبود
و نیل چون متاع سیل بیخریداری بر نطع کساد بماند گفته که این رنگ کبود در لکر سیاه روزان
قبول نکنند مفالیس عالم فقر و ساکنان عرصه درویشی را الهام فرمودند که نام و ننگ را با دیگران
بردند شما با رنگ کبود سازید الکل ناس لباس و الکل شراب کاس شراب شما درین کاس است و جلوه شما
درین لباس ناشده است در شارع کم امید و عالم بیم هم خرقه کبود و هم کلیم سیاه است پس گفت الصید را ام
و در دا تمام ناشنیده آنچه سر آنچه نیست تا چون تو فسرده دلی می توان گفت و آنچه در آن نقیضه است
با چون تو کوتاه قدمی شوان سفت چون مطلع این مقال بر حد کمال رسید گفتم این مبهم مبین
و مفسر و این سر ملفوف منتشر گشت سفر دیگر شبهتی اگر دستور بود بگویم گشاده را انجو کنم

کف باید نهاده است و درها گشاده گفتم ای پیر طریقت و رهنمای حقیقت معنی
رقص و غنا و اهتزاز و نشاطی که از آن طرب حاصل میشود مجمل آن چیست و مجوز رخص آن
کیست گفت ای کودک راه بدانکه قفس قالب رعیت مرغ دلست قبض و بسط حرکت و سکون
قالب بر اندازه حالت قلب بود ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب هر گاه که طایر روح
ببسط و قبض الهی شود و مشتاق پرواز فضای عالم علو گردد در حرکت و اضطراب آید قفس از جنبش او
در حرکت افتد کوتاه نظران عالم صورت پندارند که آن حرکت اختیاری است و آن جنبش ارادی ندانند
که لرزه مرتعش بیخود است او میزاید و حرکت مصنوعی ارادی او میباید اگر مثقاله کره
کل بجای غل و سلاسل درگردن وی بندند از حرکت باز نایستد شعر و الجسم یتبع الارواح او انا والقلب
یخضع للاهواء احیانا پس چون سائل زبان بدعا و ثنا بگشادم و قدم در حریت بایستادم
گفتم ای از روح بابسته تر و از عقل شایسته تر این نامعلوم را بر خشم و این مجمل را نیز بر دختم
چه باشد اگر کاسه کاشود و این شربت چیست پیر گفت ای پسر در سوال گشاده است این احوال

افضال نهاده که فهم مرا از سر اباحت سماع خبری ده و از شجره علم خود در معنی بطون فضائل
ثمری نه هر که این سخن شنید بر خود بلرزید و گفت ای جوان غایت طلب و نهایت جوی
از قدم بدایا تا سر حد اینولایت صد هزار فرسنگست این سوال نه باندازه حد قد و این استعداد
نه براندازه سد و مد تو درگاه سمع ترفعی دارد و عالم استماع توسعی هر بالا کوتاه بدان در
درگاه نرسد انهم عن السمع لمعزولون فرد تو که در بند سبزه و خوید کی رسی در عقود مروارید
سر ماهیت سمع هنگام جمع نشاید تا شمع سمع در خلوتخانه وجود بنفروزند
بندگی نیابی موشند آنجا که پیش از قلب و اشباح بر ذرات ارواح خطاب الست بربکم فرو دادند
شمع آنخلوتخانه جز سمع نبود نخستین خطاب از ینمقام بسمع بلی رسید و از اینجا که سمع را بر بصر رتبت رجحانست
وکان الله سمیعا بصیرا گفته اند که هر چه ضرور بود خطر و اباحت در وی نگنجد و منع و اطلاق در رو راه نیابد
که در مبدا این منع و اطلاق تکلیف ما لا یطاق بود و از اینجا که نطق علت مواخذه است بمعنی که ابدا
صفت اختیار دارد و سمع سبب مواخذه نیست بدان روی که نوع اضطرار دارد نه که انکار … در

بر وطبق نهاده اند و مهر الصمت حکمة بر وی زده و در عالم سمع دری کشاده اند و ندای فاستمعوا
در داده اند ستم که هر چه از راه سمع در آید خطر و اباحه بر و نشینند و از اینجا گفته اند که عشق دو گونه است
یکی بواسطه سمع و بوسیله بصر یکی و از عشق بصر توبه واجب آید و از عشق سمعی نه عشق داود علی نبینا وعلیه السلم
از راه دید بود لاجرم عبارت از روی این آمد فاستغفر ربه وخر راکعا واناب با عشق سلیمان علی نبینا وعلیه السلم
از راه سمع در آمد وجئتک من سبا بنبا یقین لا بد موجب زجر و تهدید و لائمه و وعید نیامد که چشم سمع
چشمه الهام است و شبهت در وی نیاید نبوده است که لا تتبع النظرة النظرة بر مخاطب چشم آمد
نه بر مخاطب سمع که شعاع بصر باستقبال دیدن رود اما صماخ گوش باستقبال شنیدن نرود پس سمع
صاحب ثبات آمد و بصر صاحب التفات بوده اند لذت استماع سمع است و مجمل این از نص قرآن
واذا سمعوا ما انزل الی الرسول تری اعینهم تفیض من الدمع معلوم گردد و جماعتی در تفصیل سمع
چندان اطناب و اسهاب کردند که سمع را در تقلید ایمان بر عقل ترجیح دادند و بعد از سیر ضلالت
و سپید اجابت افتادند لعنهم الله اما السامعین پس چون شنیدن شیخ در پی … دقایق حقایق بالا و پهنا

عقل از سرها و آرام از دلها برمید آفتاب عزم غروب و رای دلوک نمود و شبان و شبانگاه آهنگ
سلوک کرد پس عزم خانه و آشیانه کردم و خود را در ارادت و تصوف بی نهایت با مراد و صباح
همزانو و با سحر همپهلو با هزار ناله و آه عزم راه و جایگاه کردم در خاطر حریف دوش و انیس
دوش ندیدم پرسیدم که آن آفتاب بکدام برج افول کرد و آن ماه بکدام درج ارتحال فرمود گفتند
با تو در نخچیر تیر بریم و از آن نام و نشان نخچیر پیش معلوم من نشد که کجا رفت بر او
با او چه کرد گردش ایام دو دوش و از بس سپید کاری چون شب سیاه کرد صبح سپید جامه پوش و شناسا

المقامة الرابعة عشر

حکایت کرد مرا دوستی که سینه مهر جوی و زبان راستگوی و آواز
داشت که وقتی از اوقات که موسم حج اسلام و زیارت روضه رسول علیه السلام در آمد
طبل حجاج از چهار سو برآمد عشق آن حضرت شریف و مهر آن نقبه منیف عزیمت در من دار
برق و شور آن خبر الغیب امن من نظم جان از طرب گسستم دل بر تعب نهادم زین سفر
چو مردان بر اسب نهادم زهر که داد دهر مرا طعم شکر گر ختم تا خاری که زهر در نام حسن رطب نهادم

کشم لعنت بر غبطه این اقامت باد و خاک بر فرق این استقامت پای بر خار و سر بر دم
نهادن خوشتر از قدم تکاسل در دامن تغافل کشیدن شعر فالهفی علی تندام عملی المقاسی
المشاعر و المقام اری ما ناجیت نزاعا و اشواقی الی البلد الحرام الی عرفات و مکة ریانة روحی
و قامتی بین اقوام کرام فهل لی ان احتر بلاد وقاع الی عذبات زعر مها زمام و اجواء ان
اطوف بها و ادنو الی الحجر المعظم فی استلام و ادرک منیتی بمنا و الاحجار الجمار بها ترمی
حلفت برب مکة ان بذا انهایة مطلبی و منی مرامی نظم کی بود کین هوس بر آریم راه یثرب
کام آریم از پی قصد نیم عاشق وار رو به رمی مشعر الحرام آریم رخت این از کوی بکوشیم
و زخم این باده بر جام آریم قالب ما زجور غبار را بتماشا تنگ فام آریم از پی جاه صبکان
حو البحر الدرر بارگاه عام آریم پس بر مطیه چنین شوقی با مشغله چنین ذوقی مراحل و منازل و منوم
و بشارب و مناهل میگذشتم حسنی بر سر سپید اردو دلی پر حرص حقگذار با رفقه که یاد یک
از می با جام با زنج و از راح با روح رندتر جمله بر طریق قوت و بیرون بر ثعلب الموت و بنوت

در سلسلهٔ مودت و اخوت آمده شعر تریهم اخوة لا بانتساب کما جمعت سیوف فی قراب
تری اخلاقهم مزجت بجود کما المزن تمزج بالشراب نظم دوستی هر یک از میانهٔ دل آشنایان
آشیانه دل همه با یکدگر از اول کار رفته از کوی شهر و خانهٔ دل با چنین یاران کاو دوستان
غاری راه سپردم و منزل میشمردم تا رسیدم ابکه سرحد خراسانست بشهری که نامش دامغانست
روزی دو آنجا رفیقان میبودند و از رنج راه برمیآسودند بار مشاهدت از کاهل مجاهدت نهادند
من نیز توفیق آن موافقت یافتم و رشته این رفقت بتافتم در فرازها و بازارهای آن شهر طواف میکردم
و در ادا و خلال قرابات و ضیات سهرها در سفرها صافنات دیدها را بچشم عبرت میدیدم و ناشنیدها را بگوش
استفادت میشنیدم تا دوم روز آن اقامت در خیر و سلامت از ثقات و امنا و اخیار و صلحای آن شهر شنیدم
که درینجا پیر بسن بزرگوار از شهر بلغار آمده است و میخواهد با این معصوم که بوجامو موسوم است در اصول
و فروع بمناظره و جدول شروع کند و فردا که صبح سیم اندام از پرده ظلام بیرون آید و خسرو انجم
بساط نور بگسترد من فوق ابه الفلق الی ذبابه الغسق این مناظره در محاضره خواهد بود تا صورهٔ عروس حق

بکدام زبان چهره نماید و مخدرهٔ صدق در کدام حجره روی کشاید لیهلک من هلک عن بینة
و یحیی من حی عن بینة فلا بموضع معهد آن ازدحام او بموعد آن اشتطام علما و علمها کی نسبت فریقین
متوسط الحکومت و مصالح الخصومت خواهند بود تا دست جدال در طی و نشر مقال کرا خواهد بود
و کدام مذهب منصور آید و کدام ملت مقهور گردد با خود گفتم اینت شب عنایت و دولت جهیا
ارجوا که در صف نعال آن صدر رجال راه یابم و در صفه آن خصام و جدال جا گیرم و به پیشم
و طبقه که مشعوف آن شکار و ملهوف آن پیکار خواهند بود همه و همنجام و همکار و سنه هم آشنا باشم
تا دو شیر عرین در معرکه دین چگونه بر آویزند و آتش جدال چگونه انگیزند سپیده دم بقدم جستجو
بطحای آن کوی رسیدم بموضعی که از جادهٔ عوام دورتر بود و از مادهٔ ازدحام بیگسوتر گفتی چمن
السماء و الشجر و النجوم و الزهر بساط دیدم کشیده و سماطی از هم تنیده مسند در صدر نهاده و جمعی
بر قدم انتظار ایستاده بر هر طرف نقبای ملیح و خطبای فصیح نشسته یکفرقه در خرقه عبا و گروهی
در کسوت قرطاسی جمعی در لباس آل عباس و فوجی در زی اهل بیت خیر الناس بعضی چون بنفشه با کلیم

وجمعی چون شکوفه سپید دیم آمدند و بنگاه سیاه و سپید در هم آمیخته چون خوف و امید کسی را

زهره لب بسخن و یارای سخن گفتن نی صموت کالحیتان و سکوت کالحیطان من نیز همراهان

بگوشه بایستادم و چشم بر صورت ایشان نهادم تا بعد از ساعتی خفیف و لحظه لطیف پیری

دینی بر خزینی آمد با جمعی انبوه و طبقه طبقه با شکوه طیلسان بر سر و دراعه در بر چون قدم عز در صف

نهاد زبان مبارک بگشاد و گفت السلام علی اهل الاسلام و التحیة علی القوم الکرام ایشان

دستان بر پای خواستند و زبان آشنا بیار آ گشادند گفتند و علیک السلام و علی من رافقک و وافقک فی

طریق الاسلام و آن پیر در گوشه آن انجمن بنشست متفکر و با حقیقت آشنا شد گر چون شمع فلکی سر

برفراز او لقا از بام تمام نهاد از طرف دیگر مقدم سپید پوشان از بالای حصار بلب جوسار آمد

با عددی بسیار و جمعی بیشمار فوجی در لباس اهل صلاح و قومی در کسوت اهل سلاح بر یک سرتیغ نهاد

و سنان گرفته و سپر از دیباج ماه در جامه نور ابر استر عماری بیامد چون بر گوشه بساط نهاد

لب از لب برگشاد بزبان فصیح و بیان ملیح آواز داد که السلام علی من اتبع الهدی پس انا کله اسباغ شباع او بود

جواب دادند که و علیک السلام و علی اهل التقوی پس بر گوشه دیگر بالش بنشست

و با خود چون گل تبسمی میکرد و از هر جانب تبسمی تا ساعتی تمام بر آمد و خروش و نظارگیان

بر آمد و جوش از گفت و شنود آرام گرفت و دیده بر آسودن پیر کهساری روی

به پیر بلغار آورد که ایها الشیخ انا جلسنا لامر یعنینا و لخطب یهمنا و الحال یضمنا

پیر بلغاری گفت نعم والذی خلق النطق و الصمت و البغض و الحب و فلق الحب و نطق

الضب ای شیخ سود از این مقام که مائیم با هر حکمت و پند و رند و باز ... نسب که از ابن صبر

تا خجند پرسش از آنچه تر اسودمند است و گوشدار بر آنچه حکمت و پند است پیر بالائی گفت

ای شیخ سخن مفتح و سنجیده و پرداخته و ساخته گو تا در بوار گرفتار نگردد که عثرت

سخن از آفات نیست وزلت مقالت از آسمالت نی که هر که از بالا سخن در افتاد و از مرکب

گفت بر زمین آمد هرگز پایش بر کاب سواری نرسید و دست بعنان کامکار نرسید شعر

فالقلب مهلکه جنین مفرط و الجسم متلفه لسان ناطق پیر بلغاری گفت با چون تو خصمی

سخن را چندین رنگ و نگار بود و تار در کار نیست شعر سعلم حین یحلف الطعان
و تلبثم اللازمة و ان بانی فی تحملها شجاع و انک فی تجرعها جبان ای بر سودای
این مقام که ما ایم با مر حکمت و میند رند و یار ند پیش از آن که از مصر تا پدید آید جنجند اگر خصومت
و پیکار و تسلیم و انکار تو در میدان فصول و اصول چندانست و این سخن که معرفت باری تعالی است
تعلق بمعقول دارد نه بمنقول تا کجاست اگر این سخن از سر انصاف رود نه از روی گزاف
این معنی در آیینه تو بر دیده تقلید تو چنان عرضه کنم که بی دیده به بینی و بی عقل دریابی
و بدان ای حصار که بسر کوی مقصود در نیابی در نگر و بساط مقصد بی سر و پای طی کن تا در میدان آن قدم زنم و در پرده دم که تو مهمان و شرط مهمان آن است که نه سائل و مجیب بود نه معترض پس گفت ایها الشیخ بم تعرف ربک خدای را به چه شناختی بار را چه داری گفت این سوال منکر و نکیر است نه سوال چون تو پیر اگر خواهی بشنو و چون بشنیدی به حق بگرو بدانکه معرفت را آلتی است موضوع و اداتی مصنوع
و آلت موضوع مر سمع را عقل سلیم است از عقل بنقل آمدن چه حاجت است
و این تو در بند نقلی من در عقل مذهب من آنست که عقل از در میدان بر نقل حجت است
در اینکه سخن بی شک ثابت و صحیح که در قضایای نقلی دروغ و راستی بیش و کم ممکن باشد اما
عقل جز صورت صدق و جمال صواب نتوان دید که عقل مشعله دار طریق توفیق است
و از اینجاست که هر که از نور عقل بی نصیب افتاد بار تکلیف بر وی ننهادند که احکام سمع که مقبول
اینجمع است مشترک است که جز به زبان گوینده و گوش شنونده فراهم نیاید و هیچ حکم
سمع در عالم ثابت نشود پس عقل طریق استبداد بی این همه استمداد بداند و معلوم کند که نه
گویا در میان باید و نه حس شنوا پس فایده عقل بذات آمد و فایده سمع بآلات و ادوات
و این تفاوت بر عقلا پوشیده نشود و نیز چنان دانند که تا نقل عقل بر نیامده و جود
قلم تکلیف را اجازت حرکت ندادند شعر بالعقل یدرک ما یعنی به الفکر و دونه العجز
الاسماع و البصر فالجسم نال به ما نال من خطر و الروح یسئل عنه ما هو الخبر نظم عقل است آنکه

شمع هدایت بدست اوست چرخ بلند قامت بر رقبه پست اوست اوج سپهر

آخرین رسد انجا که کنه اوست وهم من و تو کی رسد انجا که هست اوست احکام روز اول و آخر

بالجمله در حبایل و در بند اوست چون سخن بر بلغا بدین درجه رسید وبر کهساری این تدقیق

و تحقیق بدیدند که اگر عنان سخن در دست وی یابند اسپ در میدان گرم رانند

تا آن سخن مدد قوت گیرد و رونق و طراوت پذیرد گفت ایها الشیخ کلام گفتار در

شرطیست الذ الکلام اوجزه و احسنه اعجزه چون ماهی ساعتی خاموش باش و چون

صدف لحظه گوش سخن اهل جدال خریدار مباد به و سوال نیکو نکرده چون بلبل چند سخن داستان

خود مزن و چون خروس عاشق خروش خود مشو نشنو تا بدانی که هیچ نمیدانی و چشمها را تا

که هیچ نمیشناسی شعر رویدک ان خصمک بالعراء اخضیب الرمح منصوب اللواء

ستعرف خصمک الشاکی اذا ما دعاک لطعنة یوم اللقاء شیخا چون چندین ترهات

۷۲

منظوم و سخن نامفهوم گفتی گوش دار تا سوالات خصم بشنوی و در محالات

چه ابن باطل خود بدار نومید است که عقل با حسن و قبح آمیزشی دارد و با نیک و بد آویزشی

که خیر و شر از عقل زاید و فواید او بهر دو طرف راه نماید که عقل کدخدای غایت جویست و واعظ

مصلحت گوی هر که از عقل نصیبی دارد در مصالح خود بکوشد و از آزادی و بندگی نفرت شد

که عقل ابتلا و امتحان نپسندد و هوای هوشیار نگزیند کن و مکن از جواز شرعست نه از نتایج

عقل که حکیم علی الاطلاق علام از شرب مدام و سماع حرام منع کند و حاکم عقل علت جوی

و عذرگویست آن یکی حاکم استغفار او این یکی مقوی دماغ و این هر دو کی در قابلیت آدمی

بایسته و شایسته اند از این و اضحتر و لایحتر چگونه در عبده باز و معبد انجلی باور تا او نهان که تبعی

در سر نهاده اند و آنانکه مسخر سم خر بانده انجما عقلا اند یا مجانین با جماع علما عالمی

و حکمای بنی آدم این فرق در کمال عقل با اهل ایمان همشانند و با طبقه اهل توحید همشان از ایشان گریبان

و توحید مجانا و برترک آن معاملت معاقب و معاتب اگر در عقل ایشان خللی بود انخطاب از ایشان

وارد نبود که تکلیف عاجز و ناتوان و الزام ضعیف و نادان از منصب حکمت و قاعده سنت دور است

اگر بعقل کوتاه بین غلط اندیش من و تو کارها را دوام و نظام و التیام بودی بعثت رسل و دعوت
انبیا و وعظ فقها و ارشاد علما حاجت نبودی و در این قاعده که تو مینهی محو نبوت و ابطال رسالت است
معلم عقل پیغمبر است که چون شب در آید که خواب سبب آسایش تن و قالب آدمی است و مرکب مطیه باز
کار است تا بشب نیاساید بروز بار نتواند کشید و بمعنی اشارت حق است معلم عقلست باز مودب شرع پیغمبر ماند
که قم اللیل الا قلیلا و همچنین میگوید فتهجد به نافلة لک باز مودب سمع نماز و تسبیح پیغمبر ماند
و دیباچه رسالت تحریص در این باب بسیار آمده است شیخ از این دو نصیحت کدام اختیار میکند و از بند و ملت
بکدام اختلاف میدارد آنچه میگوئی که تا عقل از پای عقل بر ندارد تشنه قلم امر و نهی بر تخته تکلیف
نرانند این سخن هم مسلم نیست و این قاعده هم محکم نه بدین معنی که عقل علت تکلیف و موجب
آن و مکمل نیست بلکه شرط تکلیف است و فرق است میان شرط و علت که علت مغیر ذات است و شرط
از زواید صفات است بیمار را بدین معنی علت خوانند که او مغیر ذات بیمار است و چنانکه عقل شرط تکلیف است
بلوغ هم شرطست اما هیچ خبر از این جمله علت تکلیف نیست بلکه عین تکلیف صفت بنده کی

و نعت ربوبیت است و سیاق این سخن شرح پذیر است و جامه این حدیث رنگ بر گیرد
چون بدین مخایل روشن و دلایل مبرهن معلوم گشت که تمسک بسمع و نقل واجب تر از تعلق بعقل
و عقلست لابد بطریق ضرورت از سمع و نقل چاره نیست که در نقل روایت از گوینده و شنونده
کنند و مستمر از او گریز نبود و آن سمع باید که معصوم الذات و الصفات بود و مخبر باید که
صادق اللهجه و المقال باشد تا خبر او مغلب الظن آید و معاینه افتد و اگر نه چنین بود موجب علم
و عمل نباید و افحام و الزام خصم را نشاید ما نیز که اصل این قاعده را بر پای میداریم و اساس آن معنی را
رجای العقل بشک و ریب و الرای یخطی و یصیب چون بر بالای خوان سخن نصحرا نهاد
و جعبه برابر کرد و تیر تشنیع چند بر سنجی آن دلبر از کمین حقیقت و چون شیر از عرصه و ناتوان
و کفت خه خه و لا علیک عین ابیه بلکه علیک لعنة ابیه ای پیر پیچیده سر ان انکر الاصوات لصوت الحمیر
کلاغ از بانک ناموزون جال افزون نشود این ترهات اهل هنگامه را باید نه اجتماع اهل علم را شاید
و نه لاو بار نامه را افی ذره علم را در پرده از عروس وار حلوه نه کنند نه در صحرا آواز آهسته یا ش

که آنچه گفتی نه از نوازل تنزیل است، و نه از محکم توریة و انجیل، بلند و پست و نیست و هست

این سخن پیش طالب حقیقی محلی ندارد، پس بشنو تا بدانی که این ورق محفوظ بر صفای ذکی ملحوظ

و آنچه خواندی و بر زبان راندی اعتذار و استغفار واجب است. شعر: رویدک فی التطاول او لتبطال

و التجاول، ودع هذا التجادل و التطاول، و مهلاً ثم مهلاً ثم مهلاً، فقد بعد النجوم عن التناول

چه هزار سر شده پیش است گرد میدان گوی، بگفتگوی محال او زبان بنهید گوی، از آن ورق

که تو این ترهات میخوانی، در آن نه ذوق سخن هست و نه رنگ و نه بوی، اگر بدفتر ما هیچ بنگری امید هست

باب معدلت این دفتر سیاه شوی، اگر دلایل نقلی و مخایل سمعی که تو برخواندی و بر زبان راندی

پس توحید موحد از تقلید مقلدان ترجیح و تفضیل است، که ما در بیان اصول الیم از آن سخن فضولست

از ثریا تا ثری و از فلسطین تا هر مسافت بسیار و مخافت بی شمار سوالی کرده این بیان نیست

و دعوی که کرده این برهان آن نفی تو سوال از آلت معرفت کردی نه از حالات معرفت هر وقت

که سوال از آلت معرفت رود لابد به بیان آن مشغول باید شد، و بیان آن آلت آن است که گفته شد

که حقتعالی مر معرفت هر چیز را آلتی آفریده است، موضوع و ادای مصنوع مر ادراک آن چیز را بایست

آنچیز را که هر ترتیب که در عالم ترکیب است بی آلتی روا نباشد، که فعال بی آلت بی علت اعلام

جل جلاله چنانکه میفرماید: والسماء بنیناها باید و انا لموسعون، یعنی بالقدرة لا بالآلة، چون

از عالم بساط دار الملک وسائط آمد بدانی که فراش آن حضرت بی آلت جاروب خانه نداند رفت و بی لب

سخن نتوان گفت، که بی آلت شنوائی درین عالم شنوا ندیدیم، و بی ادات بینائی درین گیتی

بینائی هیچ بینا نکردیم، که تا حکیم با در آلتی کیت بشصت و اند پاره استخوان مجوف در چهل و چهار

کسوت مختلف و مؤتلف قالب را بی طناب و عصاب درهم و برهم نبست، و عروق را که انهار خون

بدنست در وی جاری نکرد و ثقب و نقب آن از لحم و شحم فراهم نیاورد، و کسوت جلد را که خلقان

خلقت است در روی تنو نشید خطاب نکیر و بکدار و امر و نهی به و بردار در نیست نباید آلات و یکی از آن

مصنوع و ادات موضوع سمعت کم کبت از اعصاب و جلود و سلاسل و اغلال مقید

شد و دنها و باد خانه بر سر او که باد هوای را که مرکب اصوات است بکشد و چشمه دریابان او

که مفهوم مستمع در وی مجتمع میگردد تا از آنجا بلوح حافظه رسد که آن سخن یاد گیرد و نگاه
دارد و بهم برنمیشان در همه جوارح و اعضا و ابعاض و اجزا پس چون کار بعلم و معرفت و دریافت
ذات مقدس لم یزل و لایزال احدیست آلتی میان نه مرکب و نه مرتب و باین عناصر و جواهر که با آلت
مرکب‌اند جز جوهر مرکب را ادراک نتوان کرد و چون ذات منزه باری جل جلاله مرکب نبود
و از این جواهر مرتب نه جز با آلتی که بی این بسائط است و که در عالم بسیط پرورش یافته بود در است نمیآید
پس عقل مدبر که بتدبیر او این افلاک برپاست و این املاک بر جا و بود که معیار صدق
و میزان عقل و اصطرلاب یقین و مشعر باشد و در آینه هر سینه بر طریق مشاهده معانی را خود را در دیده
جمال و جلال عرض کند که آخر نه بطریق صورت است انقلاب و صورت را موحد باشد و نقاد سر حکیم
و علیم و دانا و توانا بود پس ذات او منزه باشد از صفات و نعوت مستینا قص و نظر
دقیق و مشکل رفیق جز بمشعله عقل نورانی نتوان داشت که بتدبیر اصلاح و فساد و بتفریق و اتحاد و تخلیق و
و ایجاد اوست و اگر تقویم و تعلیم او در درد ابراهیم نبودی از غلط فکنان راه و مغالطان درگاه

یعنی آفتاب و ماه به بارگاه و کارگاه طول و عرض ای جهت وجهی للذی فطر السموات
والارض شنیدی و بسر خطاب ابا را ای این دعوی کی بودی که رایت بی تقلبی بسر اسطرلاب
این لاف نرسیدی که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و اگر صد هزار شمع در دست در مضایق
ابطلها و دقایق انجلوا و حقایق انجلوا کامی را اهبر شوانند کرد و فتح نقطه صواب
نتوانند نهاد و نیز معلوم است که سمع محل خطا و محل حکم ثمره دارد که پرورش در وی می‌یابد
بار عقل مقرون ثمره ثبت است که او را حکم شجره بود و از شجره تا ثمره فرق بسیار است و ثقات و پیشیار
اما این آیه نیست و آنحضرت منبع شکسته پای این طلب را نشاید و دست سینه را نظر
شعر ومن یک فی حضیض البحر ملقی فکیف یری مقادیر النجوم وقل ما شئت من
وسحق فقد قصرت فی طلب العلوم چون اینان شیخ سنی در مد و انحاد عجاز از سید
از چپ و راست تحسین مجمعان و خروش مستمعان و ناله شوکتان نمود و آه مشتاقان حجت برآمد
که جاء الحق و زهق الباطل پرسنی از جا برخاست و رقش را بیار ارد با ظفر در آمد و در پای دار کاخ

چون نسیم سحرگاه در فراز و نشیب راه براندم و طبع و خاطر در هوای لقای او بماند بعد از آن
بسیار شتافتم آن قصد مبارک را در نیافتم پس معلوم من نشد که کجا رفت و چند رفت
شادان زهاد تا فلک بانگ زند راحت جان را در لحد خاک بپوشید یا روح از زبر چرخ
بلند رفت

المقامة الحادی عشر

حکایت کرد مرا دوستی که در سفر یار موافق بود و در حضر جار
ملاصق که وقتی از اوقات بحکم ضیق حال و اختلال بال و اختلال آمال از مسقط الراس و مثبت
الاقدام قصد ارتحال کردم و رو به ارتحال آوردم شعر والحر لا یرضی بذل نفسه خوفه و بما یو
من الم النفاذ مشربه و کدرة حاله و اقوالکم که بسفه شیمته و بخوف نان له المذلة بغتته
فلربما نزل الکریم بر [illegible] نظم پای صد ایام در شکست مباش بلند قدری اندر نصیب تنگ مباش
تا بسیار در ایام پایمال شوی ز حقارت در اجناس چو مباش مرا خویش چون مرد از زبر مکان طلب
اگر زمین نشد تهی پی زمین پی مباش شراب نا خورده جام اقبال فلک بعشوه غرور سر امید مباش
ز بعد صورت چو نیست خدا شد همیشه در پی سود امیدت مباش اسپ آرام استقبال [illegible]

و بناز اقامت بگذاشتم گاه چون سوسمار در رمال و گاه چون پلنگ در جبال گاهی چون
ماهی در آب و گاه چون عقاب در هضاب می شتافتم از بیدا به بیدا می شتافتم بصورت صید خاک آن
تربت باغ غربت سازگار دیدم و نفس را در آن خطه جای آرام و قرار روزی چند در آن
حدایق بودم و از سوابق و لواحق سفر بیاسودم از هر گوشه توشه می جستم و در اماکن طلب
میکردم و منزل را امانی تا یکروز بامداد بگاهی رسیدم بجایی که جمعی دیدم نشسته و قومی ایستاده پیری
آراسته و نهاده و پیری مبتلی بتطلس با روی زرد و نفس سرد و سینه پر درد از وعظ شمعی افروخته
و خلقی پروانه وار سوخته جمعی از وعد و وعید او متحیر و از زجر و تهدید او بسیر هر یک بر گناهی میگریست
و بر بدیر تشویر میخوردند آتش از سینه‌ها بر دیده‌ها میرسید و آب از دیده‌ها بر سینه‌ها میچکید از بس سماع اجتماع
و خروش و سینه‌ها پر شعاع و جوش چون چشم بگشادم و گوش نهادم استماع را قصد
کردم پیر واعظ بزبان فصیح و بیان ملیح صحیح میگفت که ای مسلمانان هر که را در سر سودای دانست
بدانند که امروز را فردایی است و ابد را ابدی که این افلاک برپای بدایت و این املاک بر جا [illegible]

وهر سینه را مجازاتی و هر حلال را حسابی و هر حرام را عقابیست و هر یک را مرجعی و مآبی
مرگ جوانان در جوانستان پند داد و سودمند نبود و مرگ پیر زنستان پند کرد و نگرد
مپندارید که طیش و عیش تا آخر نخواهد رسید و لباس عمر بقر جام نخواهد درید و چاوشان اجل الا
ما شأ منادی شرع در خروشست و واعظ شیب بر بنا گوش و تو از حرص معقول بوتن چند بشیر
و نذیر بر در تو آمد تو بدان پند نپذیری و چندین حکم محکم و قضای مبرم بسر تو رسید ترک اعتبا نکردی
در شارع شریعت بازیها کردی و با دیان حق طنازیها ای بیخود آل ای موجود شده ای بحر و خنج
بادی معدوم گشته این چه باد ریاست و آتش سیاست که نه بر سقف و غرفات کیستی تحیه وقف تربت و نه بر شرفات
ایوان عالم ارقام نام تو باشت تا اجل موعود معهود دامن امل نا محدود و بگیرد و چراغ حیات
بورش باد ممات فرو میرد این بساط ممدود فرسوده گردد و این انفاس معدود پیموده آید این
ترکیب مشرف و ترتیب مزخرف روی بتخریب نهد و انتصاب قامت از اینها استقامت بگردد

۲۷

اطناب عروق و اعصاب از درستی را سستی کند و منظر قامت منظور روی بشیب و پستی آورد

فراش اجل فراش امل را در نوردد و ساقی هادم اللذات خاشاک و قذات در اقداح ارواح
پریزد آنگاه بدانی که کعبهای ترا ملامتی است و این کردها را غرامتی و مکافات و مجازات روز قیامتی
لیجزی الذین اساءوا بما عملوا و یجزی الذین احسنوا بالحسنی شعر یا عارف الدنیا و اسرارها
من عرف الدنیا لما اختارها لا تکرم النفس اذا ما اشتهت ادهی لا تعلم اخطارها ما لقیت الروح
الی راحة لو عرف الانفس مقدارها نظم دل در جهان مبند که یاریست بیوفا حاجی است
پر شراب و شربت بیصفا نوش محیش که زهر آفات عیبست در عقب خمرش مخمر که رنج خمار است
در قفا نقش کرم مجوی که الدار قد خلت نام هنر مپرس که الربع قد عفا پس کفت الطاف نفس غربا
و از زمره ادبا مراتب نسبی مقدم تر بست بر قرابت لحمی و نسبی و فضلی و ادبی زیاد از عرقی و عصبی
که از مراتب نسبی نسیم نسبت آید و از قرابت نسبی خصومت زاید و من بر کار گاه کربت
با شما همسایه بودم و در کار غربت همراه و بودی الا آنکه حالی چون حروف تکسیر جمع قرابتیم
و ساکن یکبقعه اس دیگر بار بر سر وعظ باز شد و از انجام با غاز رفت اگر سنگان با در دیوره وای

تهی شکمان پر روزه خوش باشید که اجوع یوما و اشبع یوما صفت انبیا و نعت اولیاست

که آخر دنیا مشتهای همت کوران است و علف مدخر معتاد طبیعت ستوران فرعون

لئیم روزی هزار بره بر خوان مینهاد و موسی کلیم از گرسنگی ندای انی لما انزلت الی

من خیر فقیر در میداد که نه آن عزت هر دمی تقاضا میکرد و نه آن قلت ذلتی تولا

فرمان آمد که ای موسی خویشتن باش کم شربت مکالمه را سینه صافی باید و طعام موانست را معده صافی

شاید که الاکلة بعد الاکلة مضرتان و البطنة مع الفطنة ضرتان تو از آن عزیزتری

که ترا نان و آب و خورد و خواب باز گذارند کسی بود که بقرا اموده من طعام و شراب شی نخورد

و روزه او بپذیرم و در مواعید مکالمه بخلالی که در دندان بگیری بر تو بگیرم نظم دررا ه

عشق بر تو بگیرم نفس نفس در کوی شوق بر تو شمارم قدم قدم در کوره محبت قد در بوته صفا

کو تا زند زبانه آتش علم علم ای سرهنگانی که لباس طریقت قبای شماست وای کسانی که لباس

حقیقت قطا و ردای شما از نو و کهنه بصورت برهنه و از قصب ممنج بمعنی متموج

تاج و دواج سبز و اج موشان مخمشتان است نه پوشش مردان امیدان شعر

لنا الکرس جل و الجیاد ردیه لنا السیف شنف و الحدید حریر هر که نه بجامه علم نو شسته است

بجامه است او نه هر که بعمامه حلم آراسته است بعمامه که هر کرا در صف جنگ کسی صفت خواجگی

دو پیراهن دادند حلاوت ایمان در بهای یکی نهادند که طراوت جامه دو کانی با حلاوت

مسلمانی جمع نشود پس چون ذیل سخن دراز شد عنان سخن باز کشیدند و گفت بدانید

که من عزم بلاد بنی شیبه دارم و قصد زیارت مغاک طیبه هر کرا برد استاجه مروت

عقد است و در کیسه فتوت نقدی ابروار راد باشید و آزاده وار آزاد که مرا آشنه بیاید

مکافات این سخا و مجازات این عطا یوم الحشر و الجزاء و الله لا یضیع اجر [illegible] هر که بود

چون بار از پو از جامه بیرون آمد و از بند کفش و عمامه آزاد شد و شیخ چون به سر صد عمامه

و چون پانزده جامه بچون کل مقصود از جمع امید بر و بساق آنچه از قوم مسجت

جمله احمال و اثقال در آغوش کرد و صاحب القمیصین بجد حلاوه الایمان را فرو ش

چون از پایه منبر بسایه منبر آمد چون ماهی غوطه خورد و چون نهنگ و تمساح عبره کرد

بعد از آن خیال او ندیدم و مقال او نشنیدم **بیت** معلوم من نشد که از احد روز و شب

با او چه کرد گردش ایام بو العجب در جام او چه کرد جهان زهر یا شکر در دست او چه داد فلک خار

یا رطب **المقالة الرابعة عشر** حکایت کرد مرا دوستی که در خطرهای شاق با من شفیق بود

و در سفرهای عراق با من رفیق بحکم آمیزش تربت و آویزش غربت با من قرابتی داشت

سببی نه نسبی و نسبتی فضلی و ادبی نه عرقی و عصبی **شعر** اخوک الذی واساک فی البوس و الرخاء

و الا فلا ترکن الی ذلک الاخاء گفت وقتی از اوقات که ایام صبی چون نسیم صبا خوش

نفس بود و عهد جوانی چون قدح زندگانی بی خس من از راه مهربانی با یاری

پیوندی داشتم و از سلسله عشق چون دل اندیشی **نظم** بر دست و قدم صبر و غل و بند داشت

دل با یاری یعنی عشق پیوندی داشت بحکم آنکه سیاحت این بند آبسته نبودم و سیاحت این دریا

نیازموده گاه در صدای تو وصل نوائی میزدم و گاه در مصابی هجر دست و پائی که تن در [illegible] گوش

کار با کشش یار خو نکرده بود حمالی مثقله عشق نمیتوانست و کیالی خرمن صبر نمیدانست

ناگاه عشق دامن گیر گریبان گیر شد و نقطه جان هدف تیر تقدیر دل شحنه طلب میکرد

دست آویز را و جان رخنه محبت پای گریز را دل هنوز در دام او خام بود جز

با وصال عشق نمیدانست باخت و دیده هنوز در کار نوآموز بود جز با خیال نمیتوانست ساخت

کیمیا خاصیت عشق یکرنگی داشت و عرصه میدان صبر تنگی **فرد** از بی صبری سینه و از بی سنگی

چون دیده مور شد جهان از تنگی دل مرقع پوشی در آگوش بلا خویش بنشست **بیت** قضا

پای خرد منه در السلسله خورسندی عزیمم بیجا بادست ارزد امن بدار اگر بیابان نقاب بر داد

فرد افسونگر عشق عود بر نار نهاد سر واره خویش بر سر بار نهاد با خود گفتم که آن خود

نه قضائیست که با وی بتوان آویخت و این نه بلائیست که از وی بتوان گریخت **شعر**

حسیدنی و صبری [illegible] سیرد و رهینت بردنی **رباعی** هر چند که عهد و قول

و پیمانش نبود [illegible] آن در دادم چون سامانش نبود اگر دم سر آغاز چو پایانش نبود

گر بچشم چو درمانش نبود، چون پایش عشق والی شد، سلطان شوق متولی گشت، در بهشت

ولایت نفس سکه و خطبه بنام او کردند، و ملک و دولت بکام او شد، صاحب صدر محبت

در حجره دل رخت بگشاد، و در صحن جان تخت بنهاد، امیر عشق بر سریر جان بار داد، هر یک از خوان صفا

و صحاب وفا بر حکم آن مزاج نوعی علاج میفرمود، و هیچ سود مند نبود فرد در باطن عاشقان

مزاجی دگر است، بیماری عشق را علاجی دگر است، تا بعد از تحمل شداید و تجرع مکاید بجبر بام قسم

که از بیمارستان اصفهان مرد، که در طب روحانی قدم مبارک و دم متبرک دارد دلهای

شکسته فراهم میکند، و سینهای خسته را مرهم مینهد، در شام و دمشق تعویذ عشق از روی

و از مشرق تا بمغرب و از مغرب تا بیثرب شر ضر از روی چو مسیح میبندد، گفتم در بیتو قعه که درست قدم

در جستجوی پای و زبان در گفتگوی چنانچه متنبی گفته است شعر الحب ما منع الکلام الا لاما بطن

الالمعی الا کیف نظم در بلا شیر کام باید بود، در پی حب کام باید بود، روز بر باد باید رفت

۸۰

شب بر آب ظلام باید بود، عشق را خواجه و غلام یکیست، خواجه بغلام باید بود، با فلک همطرف باید شد،

با صبا هم لگام باید بود، مصحف و جام بلا چو بر گردد، مست آن مصحف و جام باید بود،

عشق بی‌نام و ننگ چون آید، تارک ننگ و نام باید بود، صدف در خاص اگر شوی

هدف تیر عام باید بود، چون این عزم جزم کردم، بار رقعی چند با صفهان رقم، بوقت آنکه

نزول بروک آفتاب در تشتاب دلو کی بود، و شب در لباس سوک با بریان عشق بگوشه بازنشسته بودیم،

و یعقوب وار در بیت احزان انبیاز آمدیم، تا روز در از شب یلدا عید فرد اراد یک سودا می بچشیم،

و ثریا وار و جوزا وار آسیمیا طیبی قیمی چو چشم، تا بعد از بعضی بابهاء قهر و تجرع کاسهای زهر را یا ت

خورشید را نسخ شد، و احکام شب را آیات روز ناسخ گشت، آفتاب منیر از فلک اثیر تا بعنت

و سیاه پوش شب جلسه صبح صادق بیافت، نظم پیدا شد از سپهر علامات صبحدم، با لالی دو شرق ولت

خورشید محترم، از گوشه سپهر و رخت فلک بتافت، کلاهی چو تاج خسرو که چون نگین جم،

چون سلام نماز با مداد بدادم، روی به بیمارستان نهادم، طبع مشتغل قدم را یار میکرد و عشق

مشتعل شعله دار، چون بحلقه کار رسیدم جمعی دیدم در آن توقف و اقدام

وطایفه بلباس اخیار در بند اشطار چون قامت خورشید بلند بر آمد شیخ از حجره بدر آمد
عصای درشت و دواجی بر پشت کوژتر از هلال و سیاه تر از بلال در نهایت ضعف و غایت تخفی
باوازی نرم و گرم بر قوم سلام مبادرت کرد و تحیت اهل سلام مسارعت نمود پس چون ساعتی بنفسی بود
ولحظه بیاسود گفت کرامت در عشق سؤالی و در اسباب اشکالی بگوئید و درمانی جوئید تحقیق
که کلید وقفا و خیاط مرقعات او منم مبهم او بر زبان من مکشوف و مشکل او بر بیان من موقوف
پس روی بمن کرد و گفت ای جوان پیشتر آی که تو بدل از شیوم معشوق و مجنون تری
و ازین جمع معلول و معقول تر مرحبا بک و بامثالک فاجبرنا عن حالک اگر صاحب آفت قالبی
فمالحق بک فارجعون و اگر معلول بعلت قلبی انا لبید و انا السلم گفتم ای سقراط در معنی
و مغیث لغوی و بقراط مکین اندیشه لوی کف شجاعت از ثمرات اشتباه و علایم العبر و ابتر
احوال خود باز نما و پرده از روی راز خود بگشای تا اصل و فرع و بسط و قبض و نبض و قاروره
معلوم شود گفتم دیده ایست پر آب و سینه پرتابی لونی متغیر و طبعی متحیر قلبی متقلب و شوقی

مشتعل **نظم** یک سینه و صد هزار شعله یک دیده و صد هزار باران غمهای من عشق دار
خویشان احوال من عتاب یاران اندر دی و بهمن حوادث چشمی چو سحاب در بهاران از روی وصل شد
غمها من از من شده دور غمگساران گفتم الصبح صادق چنین شبها و ای طبیب حاذق چنین تبها
خواه بتیغ قطیعت پی کن و خواه بداغ صنعت کی کن که راه ابیطو مار تیمار بد کفایت طی کن
ضیعت اللبن فی الصیف و ترکت العصا بالجنیف پای فراری که بحیین بگذاشته بفلسطین
میجوئی و عصائی که بسمرقند نهاده بخجند میخواهی **رباعی** از آنکه ز اقبال نشانی باید
و دل او قوت و توانائی باید گفتن بوصال از تو زبانی باید دریافتن گهر زبانی باید بدانکه عشق
صورت چیزیست که بصبر بسر نشود و عشق چیزیست که با سرمایه بصیرت است نباید
پس کاس دیگر گون درداد و اساس دیگر گون نهاد گفت بباید دانست که عشق را دو مقام است
و محبت را دو کام صوری تمام فاما مقام مجاهده صیاد مقام مشاهدات عاشق صوفی صاحب
و محب صافی صاحب گنج صوفی دایم در زیر بار و مرد صافی همیشه در بار یار صوفی در رنج در جگر بیخورد

وصافی از کنج بر بحکم آنکه در عشق دوئی نپسند و منی و توئی نداند عشق با نفس همسان نشود

و نفس با عشق یکسان نگردد و عشق تک پیراهن و یک پوست کردد و با خود دشمن و دوست

نفس عاشق و علاء معشوق کردد و پوست محب وطاء محبوب مرد کرم نفس را کار بنفر افتد

و نفس محل مجاهدتست رباعی حیلت مخالف خرد افتاده کار است مرا با تن خود افتاده در سینه

چو آب در بلا افتاده عشقست مرا از بخت بد افتاده رباعی در عالم دل دوست تو و دشمن تو وا

شده بر سینه و جان و تن تو اندر ملکش از هوای من و از من تو من با توام از چه نیستی با من تو

رباعی در دیده دل نشستی جای گرفت اندوه توام ز فرق تا پای گرفت جان و دل

ورای و خرد ز دم و عجب جای دل و جان خرد و رای گرفت رباعی گر مدت نوح در میان من و تست

آن صبح و صبوح در میان من و تست تا صحبت روح در میان من و تست الواح فتوح در میان من و تست

رباعی با عشق تو در تن از تن نالم و از تو بهار کو نه شیون نالم از تو نه بد و نه بد شنیده نالم

اکنون که تو من شدی مرا از من نالم این کنوز و رموز تعلق بمقامات اهل التصوف چند وند را تکلف دارد

صوفیان مجرد و پاکان مفرد از همه رنگها آزادند و از همه غمها دلشاد که ایشان صورت حسن

و قالب نگویند و از معشوق رخ و زلف نجویند حضرت روح ایشان دار الملک شوق

و دور شراب ایشان در صبوح که ایشان از عشق زر و سر در میان و عروس محبت در حجره

و حجر ایشان چون در میان جدائی نبود عاشق را چندین غنا و شیدائی آن که او پیوندی نبود آنجا

که ایشان ارواح اصلست عالم عالم و صلست صورت معشوق در حجره حجر الاسود سینه شان

منقوش است و صورت محبت در قالب قلب ایشان مشهور و نقش محبت بر ورق الابیض

دیده انسان مسطور رباعی در راه محبت قدمی ننهاده ایم در صورت شادی و غمی ننهاده ایم

یاد تو مبادا که فراموش دلست چون حلقه بند در گوش دلست گر دست بوصلت نمی رسد شاید

چون نقش خیال تو در آغوش دلست پس کشف الجواب غریب در نقش عجب چون افتادی کدام

حیله ترا صید کرد و کدام دام ترا بدانکه عشق سه قدمست اول قدم گشتست دوم قدم

گوش سوم قدم چشم از این سه قدم دو تا اختیاریست روی بی اضطرار در قدم گشتن همه صفت ما را باید بود

که پی پای پوید و سید بجوید و در قدم کوشش همت مور باید بود که چون داعیهٔ عشق

در کار گشت بی تن و بی زور بار کشید و قدم پس نه قدم اختیار است بلکه اضطرار که سلطان عشق

متهم نیست و چون عنان مجرم فنی اکنون ندا آید که حجرهٔ عشق تا محرم ندارد و صبح محبت شام

نه قفسی آهنی شکستن نه روی سنگ شستن و نه را در تنگ با اینهمه نبض دلیل پیش آر تا بنگرم سر کارد

با استخوان رسید و علت عشق بجان کشیده آیا نه دست کوی دادم گفت ندانستی که نبض عاشقان

از دست نگیرند از دل گیرند آب پیش داشتم گفت نشنیدی که آب محبان از دیده‌ها مشاهده کنند

بوقلمون عشق دیگرگونست و امارات علت عشق از آب دیده و آتش سینه است نه از رنگ

دل آینه شعر تحکم الحاکمان الهم والکرب و اخبر الشاهدان الماء واللهب لا تلتفت بخطوب

الحب ان تر فروضة الحب فیه الشوک والرطب چون شوره مقام شیخ بشفقت

و این سخن تا بدین جای رسید زبان از سؤال شیخ خاموش کردم و فسانهٔ عشق فراموش داشتم

که آستانهٔ عشق رفعت و حضرت محبت منیع دست در کشیدم و دامن در چیدم که این کلمات

تامات

والفاظ تامات استماع کردم پیر را وداع بعد از آن ندانم تا چنگ نوائبش کی آرزد

و نهنگ مصائبش کی خورد بیت چرخش چگونه خورد و سپهرش چگونه گشت بخشش بپای جاه نهاد گشت

یا بشت با او چگونه بود جهان رفیق یا جواد با او چگونه رفق فلک رزم یاد در المقامات ان العشر

حکایت کرد مرا دوستی که محرم راز جهان بود و مرهم جراحات که در اوائل عهد

شباب که موی عارض چون پر غراب بود و بیاض ریاض عذار در جامهٔ حبشی آفتاب خورشید بود

قصد دلوک داشت و عارض در آینهٔ صیت جامهٔ سوک داشت و دایرهٔ عذار هنوز قیر بود و در نیک

رخسار خیر مشک با کافور نیامیخته بود و سمن بر برگ گل ریخته شعر الا سقیا لایام التصابی

و ایام الخلاعة والشباب و عهد الصبح عرصات خد مطرزة بالغراب در علو

آن نغو و در سپیدای بن عنا خواستم که سفری کنم و در اطراف عالم نظر در بسط مرغزارها بپویم

و در ربع مسکون سیر و سفر کنم سافروا تصحوا و تغنموا با رجوع بر بساط بوقلمون هامون کام بکام بگذرم و زلال

عالم علم را نام تمام بشمرم و باز از آستانهٔ کریمان دریوزه کنم و از آستانهٔ لئیمان احتراز کنم

همچنین بدانم که طعم گوارش غربت چیست و مزاج خاک هر تربت چه که گرد بر گرد
خرگاه طواف کردن و با سرپوشیدگان مصاف پوستین کار لنگان و لوکان و سفر هنگامست
دکار تردامنان و نامردان ممیزان **قطعه** مرد را ابر و باد باید بود، گرم رو راد باید بود، بدل و طبع
نی بمال و یسار، خسرو و کیقباد باید بود، چون گل و لاله در میانه خار، متبسم نهاد باید بود، باید در چرخ
نیک باید زیست، ور غم دهر شاد باید بود، در شناسائی ولی و عدو، ناقد و اوستاد باید بود، مرد
تا با حوادث در گرو فرو نشود صاحب قدر و فر نشود، تا بینوائیش در بدر نتازد، عالمش در صدر ننوازد،
شعر علی قدر سعی المرء یؤتی الامانی، فخذ فی طلاب المجد سیفا یمانیا، یعنی بر زبان میراندم
وان ابیات بر میخواندم **رباعی** با خود گفتم گر کسل و آسایش، باید ما را قلاده آرایش،
هم قد چو سرو و زلف پیراسته به، لیکن هر دو طریق نیست بی پیرایش، یکدو شهر آگاه کردم
و روی عزیمت براه آوردم چون کاسه سر آب در هر کامی منزل او از هر زمینی چیزی حاصل میکردم
تا چون ... از بیر سیدم در بلاد اهواز برسیدم مسکنی دیدم مرتب و بستانی یافتم مهذب و مجرب

غربا بسیار و آباد بآب حشمت مساجد معمور و بقاع مشهور زاویه‌ها اوتاد و ابرار خانقاهها
مهاجر و انصار مردمانش همه بر سنن استقامت و در لباس سلم و سلامت بر طینه نفس رنجور بخشودم
و روزی چند در آن شهر مذکور بودم از حال علمای شهر میپرسیدم و در کنه فضل هر یک میرسیدم
تا از ثقات روات شنیدم که در این شهر قاضی است متدین و در علم و ورع متین فضلی
عمیم و خاندانی قدیم دارد با اینهمه لا بجوده یفتخر ولا بعوده یتبجح اگر چه در ابوت هاشمی الاصل است
و در قنوت عصامی الفضل **شعر** وابائی وان کرموا وطابوا فی الدنیا صاحبوا اما صاحبوا
و لست بمقتنع بفخر الیهم وانی لصاحبهم وهم قراب با خود گفتم با این قاضی ائتلاف دارم و خود را
از دیگر صحبتها معاف که مردم غربت را از تعلق صدر و تملق صاحب قدری چاره نبود
تحفه بدست کردم پس روی بسرای قاضی آوردم چون بدان حریم حکومت و مقام داوری و خصومت رسیدم
قاضی دیدم با شکوه و طیلسانی انبوه حجاب حشمت از میان برداشته و طریق فخر فرو گذاشته
سخن وضیع و شریف و دعوی قوی و ضعیف میشنید و در رد و قبول هر یک برای برهینکی شرح وا دارد در قطع

خصومت میکوشیدند و جیدر و از روی قحات حکومات میشنید و در اثنای مکالمه و مخاصمه هر ساعتی

سخنی منکر مینمود و لطفی میافزود و از صورت حال خبر پرسید و از اتفاق و از احوال بر سبیل صفت ما در این

مصاف و صنعت محاربت بودیم که در میان جمع مردی و زنی دیدیم در هم افتاده و هر یک از غرض خود

میجنبیدند و از عرض یکدیگر میجوشیدند و گریبان جدال یکدیگر میکشیدند و پرده حیا از میان برداشته

و در آوازه هم و شرم فرو گذاشته و خلقی بر ایشان نظاره در زده و عامه در کار ایشان عاجز و بیچاره

تا همچنان با آن آویز و آشوب و مشغله و ستیز و جدال و شغب پیش قاضی رسیدند و بساط خصومت

باز کشیدند قاضی بانگ بر ایشان زد که این لجاج و سماجت چیست و این جنگ و تهتک

و بیباکی و ناباکی از چیست گفت کی ای خصومت در چون خطر است یا در مال کثیر سخن مگویید و خموش نشینید

و لجاج بیهوده مجوئید که لجاج بیهوده شوم است و خصومت بی خیره و لوم مرد گفت ای قاضی ایها القاضی

امری اشد البور و خصمی الد الجمهور مردی ام که شعار غربت دارم و حق غربت از بلا و محن دو چهار

و در اینجا یار غربت و محتاج حقوق من واجب است و رعایت ذمام من لازم عنا و ضیا و سخط من موجب شکر و شکایت ۱۵

شعر الا ان امری فی الزمان عجیب و خصمی الذ فی الخصام مریب و انی غریب فی ذراکم و فی بلادکم

و مثلی فی کل البلاد غریب مردی ام در هر هنر صاحب بضاعت و در هر صناعت صاحب براعت و مشهور

از خیر این زن محروم و در دست این زن ظالم مظلوم فاعذرونی که امر غریب عجیب و از هر ادب و از هر هنر

صاحب نصاب و نصیب سخن خویش بگوی و مراد خود بجوی و آنچه گفتنی است بگوی و آنچه نهفتنی است بپوش

تا علت با طبیب نگویی علاج نداند و تا نبض و آب ننمایی مزاج نشناسد مرد گفت ای بحر سعور

و حاکم بیچاره دانسته که ان الخدعة بدعة و الاغترار اضرار این زن مرا بطمع طعمه در دام فکنده است

و زهر بجای نوش در جام آورده است گندم فروخته است و جو در عوض داده کهنه تسلیم کرده و وعده نو

نهاده بجای همیان ایشان نان در میان نهاده و بجای سوراخ سوزن روزن کشاده است در ناشسته شکفته خاتم

بوده و راه امن وعده کرده آشفته بوده شرط سم خیاط کرده رسم رباط آمده است و قرار حلقه

کرده خرقه ماتم در میان نهاده عیسی است مبین و جرحی معین ترقیع را در وراهی [illegible] تیغ را

دروی کنانه شعر الجرح قد زاد علی ضمانه و الخرق قد غلا علی الراقع بیت ترکیسم وعده کرده [illegible] پیاز

شکرم طعمه گشت و دادم ویز عوض در شبه نمود بمن، بدل از بهمن رسید شیر

هست اینان پسر و پایان همچو همیان نزد خلق عزیز، راز ناگفته گفته بود هنوز

در ناسفته سفته آمده نیز، اگر خواهی که بدانی بعین الیقین دست دراز کن و ببین که چنین است

تا حقیقت معلوم شود که بیهوده نمیگوییم و نانهاده نمیجوییم، چون مرد سخن خویش تمام

کرد قاضی روی بخصم آورد و گفت ای زن این چه بدمعاملتی است و بدمجاملتی

لا تبتغی ما لیس عندک و لا تعرضی من لم یکن عندک بعرض، در تعرض و تعزیر چرا میکوشی

و چیزی که نداری چرا میفروشی، نکال و انکال بر تو واجب است و غرامت و ملامت بر تو لازم

تا حق بباطل نپوشی و دریده بجای درست نفروشی، گفت ای حاکم خطه مسلمانی لا تقض علی

احد الخصمین ما لم تسمع کلام الثانی، این دعوی را روی و ریا ایست و این تهدید و وعید را گناهی

آنچه این مرد میگوید حالیست منکر و آنچه میگوید قولیست مزور که البینة علی المدعی والیمین

علی من انکر این گفتها تصویر است و این سفته ها مزور است، من از غنچه گل پاکیزه ترم

و از صدف دوشیزه تر، هیچ دستی بدر یتیم من نرسیده است و هیچ الفی بمیم من نپیوسته

همیانیست ناگشاده و کیسه ایست بمهر نهاده، حجره ایست درش بمسمار بسته و حقه ایست سرش

استوار کرده، هیچ حاجی گرد این کعبه طواف نکرده و هیچ غازی در این میدان مصاف نداده

در آن راه مست و موی را در آن روزنه، چون چشمان ترکان و دل بخیلان تنگ است و چون

روی کریمان بی آژنگ، هیچ یکی درین راه نرفته و هیچ مسافری درین بادیه نخفته

نظم
سخت بسته چو راه گوش کر است، ناگشاده چو دیده کور است، گوهر نابسوده چو

صدف است، ناگرفته چو قلعه غور است، گویی از بی فضایی و تنگی، سینه یا روزن دیده مور است

اگر خواهی خود را بی اشتباه کنی دست اندر کن و نگاه کن لیکن ای قاضی از جای تعجب

دیگر است و این لنگی از پای دیگر، بی الماس در نتوان سفت و بی آلت جفت نتوان

خیاطت اطلس را سوزن پولاد باید و ثقب عاج را خراط استاد، آلت چون

پنبه و پشم در دنبه و پشم کار نکند و خلال دندان در سنگ سندان فرو نرود، چون پیش

در ورقهای آهنین نشود **بیت** در ورقهای آهنین بزود ناوک پیکان که از خم بر بود

بر زره نیز کار گز نابد صفحه تیغ گر حریر بود چون جرارت این کابین و مرارت این انفاق

بقاضی رسید چون گل در تبسم آمد و چون باد سحر در تنسم که قاضی لهو از ابکاره بود

و از قضاة روسپی باره آب از دهانش بگشاد و قلم از دست بشد لعب ای کذابت لئیم

و نمام زنیم سبحانک هذا بهتان عظیم راوی حکایت گفت که من از این دشنات بهیمی صحیحه

و حیرت اینمکالمه بماندم و گفتم ایها القاضی اصلح بینهما بالتراضی که هر دو بی سبب بکلامند

و اعجوبه ایام چون قاضی را نقش این فصاحت روی داد و کل این بالبوی قسطی از بیت

المال بیرون کرد و بزن و شوی داد از قاضی چون تیر خدنگ بپریدند و چون غنچه در یکدیگر

میخندیدند با شادی بهم از گشتند و خوشدل باز رهشتند بعد از آن ندانم که در کدام زمین

و در کدام خاک هستند **بیت** هر یک رد چرخ ندانم چگونه راست ایشان بکشت

۸۷

ز احداث یا اجزا ایشان آبی ادیبها چگونه زد افلاکشان به بوالعجبیها چگونه بست

المقامة الثامنة عشر

حکایت گیری مرادوستی که در شدآید گوید نا بود

و در سیر آیر و ضمایر بهم ازکه وقتی از اوقات بحکم تقلب اشکال آسمانی و تقلب احوال زمانی

قطرات باران از بلاد خراسان کم شد و چشم ابر بهاری چون چشمه خورشید بی نم شد

آسمان منبسط طبع حب صبا قبض گشت و سحاب از بیم ایلی ما ریکی بیض در رشته سحاب

و باب جز نمی نماند و چون چشم بیرحمان غمام را شیحی چشمهای بان از چشمهای

بستان گسسته گشت و راه سیلاب گردون از بسیط هامون بسته شد عالم مختلط

امرد گشت و بستان از ریاحین مجرد اشکال افلاک اخضر در احوال خاک غبر

ظاهر شد نه باران کلها را صبا کرد و نه باد بستان زاد با صحن بستان و عرصه

زمین چون معلول مستسقی عطشان بود و چون محموم و محرور ظمآن بقطرات ابر در عطش صبر

میفرمود و در احتما صدق میافزود تا حال بدینجا رسید و کار بدانجا کشید

که عقل در آن متحیر شد و وجود شراب و طعام متعذر **شعر** فابدت صیلة الایام بونها

دعا والروض عطشانا عبوسا ؛ و باکی السحب قد حبس الاماقی ؛ و ساقی الغیم قد منع الکؤسا ؛

وقد بلغت الشقوة الی ان سعود الافاق انقلبت نحوسا **قطعه** ابر را مایه نضاب نماند ؛

بوستان شد از شتاب نماند ؛ باغ را در شرابخانه ابر ؛ جرعه‌ای از عصارهٔ شراب نماند ؛ اشک چشم

سحاب چون کم شد ؛ بر دو رخسار لاله آب نماند ؛ در چمنها ز تابش خورشید ؛ در دو زلف بنفشه تاب نماند ؛

پس از حلول این هول و طول این حال اخوان تقاضا کردند و اینمعنی دادکه هر کسی در تحمل توشه

قصد ترحل بگوشه کرد که در مجاعت دو روزه از قناعت در یوزه نتوان ساخت ؛

که این نکبتی است در ذریت آدم عام شده لقوله تعالی و ماجعلناهم جسدا لا یاکلون

الطعام و ما کانوا خالدین **شعر** البر للادم مطلوبه ؛ فانه فی الخلد مجبوبه ؛ لعاه

فخر ان لولاه لا یعبد فی الغبراء مقلوبه ؛ ماهو الا یوسف والوری ؛ فی شدة اللوعة یعقوبه ؛

نظم جانور نبود بجز طعمه طلب ؛ جانور از او بست شادی و طرب ؛ رب ترسی از میان

برخواستی ؛ اگر نبودی در میان مقلوب رب ؛ من نیز بموافقت جماعتی جائی بر داشتم

و از انبان و عصا اسباب استطاعت یا حشم نه بند خورسندی در دل نهادم ؛

و روی از خانه بمنزل شیطان نفس را بند کردم و عزم سفر سمرقند ؛

پیش از آن از سالکان آن دیار و ساکنان آن دیار حکایات آن شهر بزرگوار شنیده

بودم ؛ و از اندک و بسیار آن برچیده ماؤها راح و نسیمها روائح صباحها

نخلة و رواح ؛ دروا المسلوة صباح ؛ وفیها حسان ملاح ؛ شبیه من رسیده بود ؛

که بیع بیشنیان سرخند ؛ و کمان ابروان تیر قد ؛ از آنجا که خیزند و خون عاشقان

بدان اسلحه جان ستان در آن مسلخه ریزند **قطعه** ماه رویان آن زمین خیزند ؛

سرو قدان در آن چمن رویند ؛ باد فردوس از آن هوا یابند ؛ گل جنت از آن زمین بویند ؛

نقش فردوسیان و حور از ؛ طالبان اندر آن مکان جویند ؛ همه چون لاله لعل رخسارند ؛

چون بنفشه همه سیه مویند ؛ همچو مل خوش لقا و خوش طبعند ؛ همچو گل خوشنسیم و خوشبویند ؛

با خود گفتم که قد ماضیٔ این شاهیر چه نهفته و در وصف این ازاهیر رعنا انحنا زیر

چرا گفته‌اند که در کهف علما لغو نشاید و در مثل قدما لهو نباید پیرایه‌ای بدین آراستگی

و آراسته بدین پیراستگی این چه اعلام و تشبیه است و این چه تمثیل و تشبیه است باز گفتم

که این تمثیل بیهوده نیست و این سخن ناآزموده نه شعر اقیم بالقلب فیها و ترحل لا اثر ما

من تمثل تا روزی بحسن اتفاق در نشر و طی آن اوراق رسیدم بسر طاقی دیدم به هنر سنگها

آراسته و حروفی برجوا بنشسته جمعی از حد بیرون و خلقی از عد افزون همه

در لباس فلاش ندا در داد که ایها الناس ابتغوا من فضل الله و مرضاته و اتقوا کیده

حق تقاته ای راندگان تربت و ای خواندگان غربت ای طوفان بلاد و ای انصار فان

عبادی ای ناقدان نیک و بد و ای خازنان عقل و خرد ببخشایید بر کسیکه بغیر تزویر آید

دارات او بمصیبت سوگوار بدانند که خبایای سرایر در زوایای ضمایر بیندازند

بمعیبات نامسطور در شب دیجور برخوانند که ایشان ام اختیاری و یا بمقال

خبر اضطراری نه وقت باشد که شیر شرزه از مردار طعمه سازد و باز سپید با فضله غنچه بنشاند زد

شعر ان شئت جارتی فاطوی او اقرشی و ربما علق البازی بالکرش

این چه کوزه‌های رنگین و این چه آخرهای سنگین است صدفی بدین شگرفی و در و

دری نه و شهری بدین بزرگی و درو حجری نه و دستارها نغز و کله‌ها پر مغز جبه‌ها

رنگین و دلها سنگین شهری جامع و خلقی سامع چگونه با شبه شهری درو منتسب

خطیب و قاضی بکفر و شرک راضی و آنچه مؤدب و محتسب باشد لت لت بطلا و جهال

در هر قد کلاه مغان نه و در هر کار زنار پیکان نه با جهودان هم پیاله و با گبران هم نواله

بدانید ای الغربا شهر و بخلاء دهر که طالع این نهاد کبود برج اسد بوده و بوق تمهید

این قواعد و تشیید این اساس زحل بوی ناظر بوده و مریخ در وی حاضر و مشتری

از سمت طالع دور و آفتاب بعید النور نظر تربیع کواکب نحسی پیوسته و اتصالات

کواکب سعدی گسسته اسباب نحوست فراهم و دواعی خصومت محکم خال الخط

با خون خلقی آمیز دارد و آب این نهر در مجاری حلق آویز طیار این کشتی شیر آبست

و بار این بهار ببرد و تیر غربت بدین تربت محض کربت آورد چنین جوی غربا
نزدیک این علما عین قربت **نظم** گل این نو بهار خار دارد آب او شیع ابدارد لیست
ناز او بسیار نیاز بیت احمر او سر بسر خمار دارد لیست پس چون شکایت پیر بدین نهایت
رسید و این تقریع بغایت کشید جوانی صیر بند کیسه بگشاد و مشتی اشرفی
بوی داد و گفت ای پر خوش حکایت و ایمرد صاحب شکایت تا درین شهری ما را
با تو نان و همیان در میانست و حکم تو بر سود و زیان من روان خانه آن تو و ما در فرمان
تو لب شکایت در نورد و از نیحکایت بر کرد **شعر** الصبر قد یعید فی
الحراحیانا و ربما لا یروی الغیم عطشانا که در حرمان غواص دریا آتی جنایت
و در نایافت خشف صیاد پیدا اشیانه وقت بود که از آفتاب روشنائی نیاید
و از مشکناب بوی نزاید آزاده آن بود که در شداید صبور و در وقایع شکور بود در مکاید
جسور باشد الکریم حمول و اللئیم خمول چون خرا اینداغ بر آید باغ سیا

اینورق نبوشت و از این سخن در گذشت با عذار و استغفار پیش آمد و گفت
الجوان جواد و المفخر بلاد هذا نداء مجموم و صدای موهوم مصدور و عین مسطور نفثه
سخن رنجور در سمع جمع خردمندان اعتباری ندارد و در پله کریمان مقداری نیارد
شعر الا فاصفح و دع هذی الحکایه فقد یشکو المریض بلا شکایه آتش محتاج چون سعت برفروزد
دیار قناعت را بسوزد و مرد چندان قنوع باشد که در آتش جوع نباشد بتحویل این کرتب عذر
خواه این سبب است و حق جزای اینطالب مفتقر این شرح و ترتیب حرف این آدم
لا تشبعه الا الرغام و لا یملاه الا الطعام **نظم** مباد نفس تو اندر طمع دلیر شود
که سگ چو سیر شود در فساد شیر شود از انکه نفس حریص تو هست کاذب جوع
ز لقمهای اهل یسیر معده دیر شود یقین بدان و حقیقت شناس و راست شمر که نفس
آدمی از خاک گور سیر شود پس گفت چگویم در شهری که دیار خیر و وطن عفت و مزار
اهل سنت و جماعت است ماده ها نمیر و تراب ها عنبر از خاک او نسیم علم آید و از هوای او

مدد روح فزاید، در ساحت او رحمت خلد برین است و دی و بهمن او بهار و فروردین
باره او اسلام را حصن حصین است، و بر خاک او غرفا حور العین، و رجال او غزاة جنود دین
در ایوان او نگاران بزمند و در میدان او سواران رزم؛ شعر: خوشتر از جنت است
اطرافش، برتر از اختر است ارکانش، حاسد نوبهار روضاتش، رشک جنات عدن بستانش
بوسها داده تیر و ناهید، سجدها کرده مهر و کیوانش؛ گفت آفرین بر شهر باد که معده جز در رسته
او با زر و زر و در بازار معاملت خیانت بترازو نرود، مثقال او بمثقال بر عیار او بمعیار نکشند
بر نسنجند، دستها از پی کامل مقدار است، و زبانها از پی معیار معتبر شمرده ملستانند
و ناشمرده بسیار بی سیار میرساند معدود میگیرند و نامعدود برایگان میبخشند، چون شقایق شیخ
در حدایق حقایق بدین مضایق و دقایق رسیده، هم جان سمرقند خوی کرده و جود در سخاوت
حاتم طی نیز خوشنود ارا ساز و نوا بدآمده، و از بالای آن هست که بهشت در میان الجمع با شکوه
و خلق با انبوه چون شهاب بدوید، و چون سیماب ببرید، چون برق بر تاب ادش در یافت او

و معلوم نشد که بکدام جانب شتافت؛ شعر: فراد اشتیاقاً و زدنا حنینا، و ساختت
شمالا و سیرنا یمینا؛ ت: از بعد آن زمانه ندانم برو چه تاخت، چرخش چگونه گشت و سپهرش چه ساخت
دهرش کجا فکند و سپهرش کجا کشید، روز و شبش کجا زد و بختش کجا نواخت؛ المقامة التاسعة عشر

حکایت میرا دوستی که در عشار متین و در آثار امین بود

که وقتی از سفر حجاز بخطه طراز باز میگشتیم، و منازل و مراحل بقدم حرص و آز میپیمودیم چنانکه
عادت باز آیندگان خانه و متحنان آشیانه است، کام درکام بسته و صبح و شام پیوسته،
و چون مور لسو دانه رای کردم، و چون مار بهفت عضو با عزمی از باد عجول تر
و شخصی از خاک حمول تر چون باد راه میبریدیم و چون خاک بار میکشیدیم، تا آنگاه
که تکلیف راندن بتوفیق باز ماندن ادا شد، و مطیه راهرا پا از کار بماند و در حلّه سفر
در زیر بار بشهر سرخس رسیدیم و بار دوم و پالان بارگی بنهادم، با خود گفتیم که الا
ستعجال برید الآجال، اگرچه چون باد کرم براند چون خاک برجای بماند، جی

چون نفس در طلب بود و زبان افتاد این دو بیت بر زبان رباعی ای تن چه ز حرص
بار صد تب بکشی، ور راه هوا عنان مرکب بکشی، قدر شب و روز عافیت نشناسی
گر روز بلا حیله تا شب بکشی، گفتم مصلحت در نماز چهارگانی کردنست، و شراب کاسه نی
خوردن پس رعقال عقل بگسستم و راه خرابات بجستم حریفی چند حاصل کردم و هم در کوی
خرابات منزل کرده و کیسه در کار و این ابیات در تکرار آوردم نظم اگرچه از می و معشوق
احتراز بهست، بوصل هر دو دریغا احتراز بهست، ره مجاز سپر زین پس الحقیقت دان که در
جهان مجازی ره مجاز خطاست آنکه نماید که صورت لذاتست نهفته در پس پرده‌های راز بهست،
طراز و خلخ اگرچه خرمست و خوش مقام درین خاک ضیع سازی بهشت هر آن زمین و آن که یکنفس باری
یقین بدان که ز صد خلخ و طراز بهست، چند روز هم برین نمط و نسق من الغلق الی الغسق بگذاشتم
و قید شریعت از پای طبیعت برداشتم، چون دماغ و عروق از شراب صبوح و غبوق
ممتلی شد و شیطان خدعت بر سلطان طاعت مستولی گشت، و بخار شراب از ۹۰۲ مهبط معده

بمصعد دماغ ترقی کرد، و طبع ملول از قبول کاس و جام توقی نداشتم که هیچ گل بجای نیست،
و هیچ خمر بیخمار نه، زلف هر فرحی در دست هر ترحی و گریبان هر تهنیتی در گردن هر تعزیتی،
شعر رواح الجهل لیس له صباح، ولیل الغی لیس له نهار، اذا ابیض العذار فلیس عذر،
علی لهو بان خلع العذار، اذا امدت الی الکاس یمین، فلم تبق الیمین ولا الیسار، فان العشق
اوله ملام، وان الخمر آخره خمار، چون از رقدت غفلت تنبیهی یافتم، باید مدد و اشارت شرع
راهی از تمادی کار ملول شدم، و باعتذار و استغفار مشغول، امکان اخوان طاعت را برپای
حریفان و ظریفان خدا بعبث بگزیدم که حلیف مناجات دیگرانست و حریف خرابات دیگر،
لکل یوم قوم ولکل قوم یوم، از دار خمار و قمار بجوار ابرار و اخیار آمدم و از صفه بزم و پیاله
در صف تضرع و ناله انحراف کردم، در پهلوی مسجد اعظم و جامع محترم جائی بدست
آوردم، و واسطه قلاده صف مسجد شدم، هر روز من تبسم الصباح الی تبسم الرواح
در صف اول نماز گذشته باز گزاردمی، و واجبات و مستحبات بجا آوردمی

روزی چند بگذشت و دوری چند فلک بنوشت بامداد آدینه در مسجد گشتم و بر حلقهٔ
هر جمعی میگذشتم تا برسیدم بحلقهٔ مجتمع و جماعتی مستمع و دو پیر متفق سال مختلف احوال
بر دو طرف آن حلقه نشسته در پیش یکی دارو و کتاب و در پیش دیگری تقویم و اسطرلاب یکی در
سخن از علم ابدان و دیگری حد از آسمان میگفت یکی صفت انجم و افلاک میکرد
و دیگری نعت زهر و تریاک پرسیدم که این مجمع چیست و این شکوهی چیست و این حلقه
انبوهی این دو پیر در چه کارند و کدام دیار کشند یکی طبیبی است کرمانی و دیگری منجمی یونانی
امروز میقات مجادله و میعاد مقابلهٔ ایشانست گفتم مرا بدین کار شتابیست و از هیچ نشستنی بتعیین دریافتنی
پس سپردن آن صحف راغی کردم و خود را در صدد صف جائی دادم و اوراد و تسبیح خود
بگذاشتم و گوش بر صوت و استماع داشتم منجم یونانی در کر و فر میدان جولان بود و ثنا و در
دوران از نجوم و فلک و سماک و سمک سخن میراند و این آیه میخواند که تبارک الذی
جعل فی السماء بروجا وجعل فیها سراجا و قمرا منیرا پس از سرگرمی بدر مشتر آمد و گفت ایها الشیخ

بوسیلهٔ این گیاهی چند و سپید و سیاهی چند خود را از جملهٔ علما توان کرد و در زمرهٔ
حکما توان آورد و بدانچه کسی بنجی چند سوده و گیاهی فرسوده در جیب و آستین تلبیس نهد و خود را
بقراط و ارسطاطالیس لقب دهد و گوید این یکی سودمند است و آن دیگری با گزند و با ادب با بو علی
سینا مقالتی کند و یا از سرمایهٔ بیسر زکریا لافی چندین سخن ناسنجیده و دروغ ناگفته نباید
گفت دون ذات الحکیم نبستنی والله یعلم ما فی الضمیر بدانسته که هرچه در عالم صفت ترتیب و ترکیب دارد
مادون فلک قمر است که فراش این ترکیبات و نقاش این ترتیبات اوست و هر که
بدین وسایل و وسایط بعالم بسایط رسد و هر که اسامی اشیا بداند و مغز و حقیقت و فروع اجزا
نشناسد در خانهٔ چهار رکن سه قرن بود که نعت و نام او نداند و در آشیانهٔ شش دری
پنجاه سال نشسته که در و بام شناختی اگر توانائی بگوی تا بینی اگر بینائی بسوی تا بینی
که این سقف مشکل مزین و این چتر منقش ملون با چندین هزار عجائب قدرت و غرائب فطرت
از گزاف بر پای بنداشته اند و این گلهای کواکب در گلستان آسمان بهرزه نکاشته

ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار والفلک التی تجری فی البحر
بما ینفع الناس وما انزل الله من السماء من ماء فاحیی به الارض بعد موتها وبث فیها من کل
دابة وتصریف الریاح والسحاب المسخر بین السماء والارض لایات لقوم یعقلون
ای پسر دار دو فرد هش هوش و گوش بمن دار تا صفحه از این علم در تو آموزم و شمع معرفت در دل تو
افروزم تا حکیم نامقبول و طبیب معلول نباشی که هر طبیب که معلول شود نا بهبود بیمار گردد
شعر اخلای سیحوا فی البلاد و سیروا فاعطوا العقول سمعکم و الا فاسبحوا فی بحر علم فشاهدوا
فاعجوبة الدنیا الدنیا کثیر فکم ساکت فی وحدة الجهل ساکن
و شرذمة فیها تقاصل جهلهم سواء لدیهم باقل و جریر فاعجب کحال یتعلق مبلة یداوی
عیون الناس وهو ضریر نظم ای طبیبی بیامده بتو سال ابر تو پوشیده جمله احوال جان بیمار
در توقی تو امی میگشاید در تو قفال نه بر تنی کرد کار جهان نه پیند لبی از علام و بال
مرد بیمار از تو صحت جو این سودا آرزوی محال رنج چون کوه را کنی دارو خود بیمار

دراز چون نال دست از جمله عجایب دهر از من کنگ و اعمش گی ال پس گفت الشیخ نور الله تربته
که رکن اعظم و عروه احکم و شرط اهم و مقدمه اتم در باب طب معرفت نجوم است و لابد که در و
همه علوم است که ادویه اساس آن بسعادت و وقت شناختن درست نبود که هیچ تربیت و ترکیب
و تدبیر و تقدیر از زمان و مکان مستغنی نیست و زمان عبارت از دور افلاک است بر گرد کره
خاک و فلک مختلف الادوار است گاه منتج رطوبت و گاه مثمر یبوست گاه معطی سعادت
و گاه ملزم نحوست بدانسته که جمله اجساد جسمانی و قوالب انسانی منسوب بدین دوازده
برج که در منطقه افلاک مشهور و معروف است و اسامی ایشان مکتوب و مذکور
چنانچه میفرماید ولقد جعلنا فی السماء بروجا و زیناها للناظرین هر علة که در سر واقع شود
بوقت حمل معالجه باید کرد که سر آدمی بدو منسوب است و هر چه در گردن افتد باید که ثور
قوی حال بود که گردن بوی مضاف است و هر چه در کتف افتد باید که جوزا از شر بود و هر چه در سینه افتد
باید که سرطان از قوی بود و هر چه در ناف افتد باید که اسد از آن صوبا بشد و هر چه در پشت و شکم

افتد باید که میزان را مستقبلی بود و هرچه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی بود
و هرچه در ران افتد باید که قوس را غلبه بود و هرچه در زانو افتد باید که جدی را جلالی باشد
و هرچه در ساق افتد باید که دلو را دولتی بود و هرچه در قدم افتد باید که حوت را شوکتی بود
هر عضو از اعضای آدمی بطبیعت مایلست و هر برجی از بروج عنصری را قابل حمل و اسد و قوس
آتشی است و حرارت و یبوست بدیشان منسوبست این سه را مثلثه آتشی گویند و ثور و سنبله
و جدی خاکیست و برودت و یبوست بدیشان منسوبست و این سه را مثلثه ارضی گویند و جوزا و میزان
و دلو بادیست و حرارت و رطوبت بدیشان منسوبست و این سه را مثلثه بادی گویند و سرطان
و عقرب و حوت آبیست برودت و رطوبت بدیشان منسوبست و این سه را مثلثه آبی گویند و هر
برجی بمشاکلت طبیعی بعضوی نسبت دارد که هرچه از مولدات عالم سفلیست از فیض
و ترشح عالم علویست و این بروج بر حسب اختلاف اشخاص و طریق اختصاص بعضی نراست و بعضی ماده
و بعضی لیلی و بعضی نهاری هر برجی که نهاریست نر و هر برجی که لیلیست ماده، آفتاب

بلغت او بیان ماده است و باصطلاح منجمان نر و ماه بموضعه او بیان ذکر است
و باتفاق منجمان مؤنث از این بروج چهار ثابت است و چهار منقلب و چهار دو جسدین و
کواکب را در این بروج هبوط و عروج است او مر سیارات را در این بروج سیارات آسمانی بر چرخ
نورانی هفت است آفتاب منور و ماه مدور از الجمله است و پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ
و زهره و عطارد است که ایشان را خمسه متحیره خوانند که کارکنان مجبورند و متصرفان مامور
و بدو روح حرکتشان ارادت و شوق نیست و در طبیعتشان شیر و ذوق نه هر دو برج
خانه یک ستاره است الا آفتاب که او را یکخانه است و ماه که او را یک خانه است حمل
و عقرب خانه بهرامست و ثور و میزان خانه زهره و جوزا و سنبله خانه عطارد و سرطان
خانه ماه و اسد خانه آفتاب و قوس و حوت خانه مشتری و جدی و دلو خانه زحل و این هفت
سیاره را طبیعت مختلف و صنایع مؤتلف است آفتاب گرم و خشک است و ماه سرد و تر
و زحل سرد و خشک و اینمزاج مرکست مشتری گرم و تر و اینمزاج حیاتست مریخ در غایت گرمیست

زهره در نهایت تری عطارد حریف ناموافق و یار منافق است با هر که نشیند مزاج او
گیرد و با هر که باشد صفت او پذیرد شمس و قمر و مشتری و زهره و راس جمله مسعودند و زحل و
مریخ و ذنب از زمره منحوس عطارد نه از سعادت جمالی و نه از نحوست نکالی اگر با سعد است
از نحوست عاطل است و اگر با نحس است از سعادت باطل المرء یقتبس من قرینه و البیت بالتقرب فی عزه
اگر خواهی نقاب از چهره فلک بگشاییم و رنگ و سیمای هر یک بنماییم آفتاب سپید سیماست
که بصفرت میل دارد و ماه مکدر اجزاست زحل رصاصی و مشتری سپید است که بصفرت میل دارد
و مریخ ناری اللون است و زهره دری اللون عطارد چون آسمان مایل بزرقت است و جرم شمس در حرق
نزدیکتر فلکی که بزمین است فلک قمر است پس فلک عطارد پس فلک زهره پس فلک آفتاب
پس فلک مریخ پس فلک مشتری پس فلک زحل پس فلک البروج که محل ثوابت است
و نهم فلک الافلاک است و کواکب در تدویر است و سیر فلک تدویر در فلک مرکز و طلوع
۹۰۶
و غروب و هبوط و صعود انجمله را اشباحی است معین و علامتی مثبت و جبالی راست

و مقدمه بری از کم و کاست محدثی است بدید آورده قدیم و صنعتی است ساخته حکیم
والشمس والقمر حسبانا ذلک تقدیر العزیز العلیم پس چون زبانش از گفتار و جوارح از کردار فروماند
این قطعه برخواند قطعه یا معشر المسلمین قوموا لا تعذلونی و لا تلوموا عندی من لسانها الشمس
علم تحبب فیه منی العلوم باید که ناظر بصیر و خاطر با تسلیم بجری الحکم الا له فیه است
والبدر و النجوم الفلک المستدیر سقف او و هوا بر جایه نجوم پس پیر گرمانی بر خواست
و عذار سخن بیاراست و گفت ای عمر فرسوده و عالم پیموده این چه هذیان و نامعقول است
و عبارات نامقبول تسجیع کتسجیع المطوق و تحریک کتحریک المعلق از جیب غیب سخن
گشادن و از فلک هشتمین نواله دادن کار گزاف گویان و هذیان پویانست که در همسایه
بسیار است آفاق و میاه بیشمار از ثری تا ثریا و از سمک تا سماک و از قرار خاک تا مدار افلاک
چندانکه خواهی معقول و نامعقول و مشغول و نامشغول است سخن تو این گفت چه عجب از بحث و لاف
ای پیر شید و یا حکیم بیهوده تا بموکب کواکب ربی و با انجمن انجم آیی بتو نزدیکتر از افلاک اجرام است و از آن

معمورتر درو بام عالمی است که او را عالم صغری گویند و فلکی است که او را
فلک ادنی خوانند و فی انفسکم افلا تبصرون که این ترکیب از آن با ترتیب است و این
نهاد از آن بند ده تر کشا در ترتیب هر عضوی هزار عجایب است و در ترکیب هر جزوی هزار
غرایب بی نفسی بود از معرفت نفس خویش بی خویشتن و در هشتاد سال خدای عز و جل را
نشناختن اما علمت یا اکل الضبة ان الکواکب لا تغنی قدر حبة و من عرف نفسه فقد عرف
ربه پس ای شیخ چون تو شناسای اوقات سعادتی و دانای اسباب سیادت و سیاحت
دریا و سیاحت بیدا بچه اختیار کرده بصحبت عصا و انبان و سؤال نان از هر جا قناعت داده

قطعه منظوم
یا من یروم من الاناس معیشة لم لا تروم من النجوم النیرة شهدت علیک اذا
بانک کاذب احوالک المختلة المتغیرة انکرت یا اعمی البصیرة قدرة هی فی النجوم
السایرات مسیرة یا عارف الافلاک هل لک حاصل من شمسها و خمسها المتحیرة

نظم
ای لاف زن از ستاره و از زیج معتبر معلم گشته مدعی علم خیر و شر از احوال غیب داده خبر خلق را و تو

از حالهای خانه خود جمله بیخبر محصول پیش طبع تر ایشقدر کمال اما دیت شخص ترا
ایشقدر هنر است تا حجی که جمله بصنع بدیع او اینها جلوه کرده و این چرخ جلوه گر محتاج
آفرینش و مجبور قدر است همچرخ و همستاره و همشمس و همقمر این نه سپهر و هفت ستاره نزد او
چیزیست بس محقر و ملکیست مختصر چرا از بند و کشا دو قاعده و نهاد خود آغاز نکنی که از ترکیب
انسان با ترتیب آسمان حجب و اطباق و منازل اشاق سیارات را اگر تو از عهده کمتر عضوی
از اعضای خود و مختصر جزوی از اجزای خود بیرون آئی آن اسم حکمت بر تو مجازی نبود
و نام علم بر تو بی بازنه بیا تا سخن از یکتا رمو گوییم که ریحان باغ دماغ و علت گشت آن ترکیب
و حکمت آن ترکیب بیان کنیم موجب سیاهی او در صغر و سپیدی او در کبر باز نمائیم
و بعوت و کمال قدرت صانع مقر آئیم و از وجود چهار طبع در و تصویر و تقریر کنیم
و دیعه اثبات و جاذبه انبات در وی ظاهر گردانیم تا معلوم گردد که علم معرفت طبیعی
نادانسته بعلم شعر شوان رسید و انیه فایق تا دیده حقایق شوان دید شعر

البدر من هو قاعد و کیف یری النیرین من هو اکمه سخن از سماک و افلاک راندن و فسانه
نابوده از اوراق مسوده خواندن کار عقلا و فضلا نیست شعر بیا تا سخن از آن سخن گوییم
و دقایق حقایق باز جوییم که چه خاصیت است درین گوشت پاره که در دیگر اعضا که قوت طبقه نیست که
از خواص جلوه‌ها در او مودع است تا بلغت مختلف و اسامی نامتالف از روی سخن معلوم و مفهوم میسازند
که از هیچ عضوی دیگر این خاصیت در وجود نیاید چون لغت پارسی و رومی و حجازی و تازی و طرازی و عبری
هر یک مفصل و مجمل اختلاف السنتکم و الوانکم بدانند و بشناسند که اینجا عجایب و غرایب که در ترکیب قالب
انسان است در ترتیب هفت آسمان نیست صد هزار شخص در یک تن نهاده هزار مشق تمثال مختلف احوال
سرو قد مستعد با چندین اسباب تشاکل و دواعی تماثل که یکی بیکی نمانند و هیچ دو از یکدیگر
باز نخواهند از روی کون متحد و از روی لون متعدد چنانکه در صورت این تفاوت هست در سیرت ایشان
زیاده از آن هست الا آنکه معاینه تفاوت اخلاق بی آینه احداق نتوان دید و تفاوت اخلاق
جز بمحک تجربه و امتحان نتوان شناخت شعر ومن اعجب الاشیاء انی وجدتهم و ان کان صنفا بالسواء صنوفا

فرب الوف الا تماثل واحدا و رب فرید قد یکون الوفا و کم من کثیر لا یسدون ثلمة و کم واحد
منهم بعد صفوفا بیت آدمی عالمیست از حکمت و اندرو صد هزار بند و گشاد حق درین هفت چرخ
بست نهاده آنچه در اصل هفت عضو نهاد کور دل بنده‌ایست آنکه ندید که چه سر اندرین بنا بنهاد هست تنها مبند
بچشم عقل و خرد آنکه چشمش برین دقایق نهاد بشناسد هر آنکه داند دید کاین بنا کرده است تا دهر که هیئت خویشتن
بشناخت بخدایی او گواهی داد پس چون شقاشق شیخ کرمانی بحقایق و دقایق ابداعی بهو بطریق سیل و مد
بسر حد انجمن رسید خروش و جوش اهل استماع و حلقه اجتماع بدان بپیوست پیر لویان پیشتر آمد
و پیر کرمانی زاد در بر گرفت و گفت ای پیر حکیم فوق کل ذی علم علیم اندر نکو شعی و این سخن خوب گفتی
که هر علم را که رواج بود بقدر احتیاج بود حاجت مردمان بدین علم بیشتر و بدین حرفت و صنعت احتیاج زیادتر
پس هر دوازده دایره اجتماع بشاهراه وداع آمدند یکی بطلوع شرقی یکی بغروب غربی یکی بشمال
و دیگری بجنوب بیت معلوم من نشد که کجا بردشان نیاز یا چون گشت بر سرشان چرخ باز تا
هنگامه کاهشان بعدن بود یا بچین از هنگامه‌شان بچین بود یا طراز المقامة العشرون

حکایت کرد مرا دوستی که در ولادت داشت و در صفا قدمی در اخوت کیلی و صاعی
و در فتوت ذیلی و ذراعی که وقتی بحکم اقتباس فواید و اختلاس زوائد خواستم که بصاحب
مجلسی رحلت کنم و با اهل اهتدا اقتدا جویم و از افواه رجال دقایق حرام و حلال پیاپی اموزم
شعر سا طلب علما نافعا غیر ضایر و اصرف عمری فی طلاب المآثر و انفق مالی فی
اکتساب المحامد فان حصول العلم اعلی المفاخر نظم زبهر کسب زر از پای خود برون ننهم ولیک از
قبل علم در بدر بروم بهر طریق که موصل بود بعلم مرا ببدیده خاک بروبم بره بسر بروم
باشتهای تمام و بحرص و از لجوج بچپ و راست بپویم بحر و بر بروم که قالب بی علم بیجانست
و قلب بی علم بی ثبات هر کرا کسوت و علمک ما لم تکن تعلم در سر نفکنند در عالم برهنه دوش
و خلقان پوش است اعمامه که فرسوده نشود آنست که العلم علم معلم و مزد و جامه که کهنه نگردد
آنست که بطراز دانش مطرز است اول تشریفی که در نهاد آدم افکندند که بدان مسجود ملک
و محسود فلک شد جامه علم بود و علم آدم الاسماء کلها و هر که سر و علمناه من لدنا علما

داند که اساس علم از مدار عرش رفیع تر است و از قرار فرش منیع تر شعر العلم انفع
فی الفانی و فی الباقی و العقل اشرف معجون و تریاق و الجهل داء و بی تهلک سمج و العلم اصبح
فیه رقیة الراقی ادر علینا کؤس العلم صافیة انا عطاش الیها ایها الساقی بیت عجیب آنکه
و راست مید و یدم بشهر همدان رسیدم ساکن الاماکن عامر الاطراف و الاکناف آراسته بعلم و ادب
مشهور بفضل و هنر مبارات اهل او بحل حقایق و مجارات ساکنان او بکشف دقایق در اطراف
او بقدم جستجو بسیار میگذاشتم و بساط او را بجد قدم اعتبار می نوشتم تا روزی از بنک و بوی
و جستجوی بجایگاهی رسیدم که موسوم بود بزمره فقهاء و منسوب بود بمجمع علماء امام آن بقعه
لطیف رقعه در اثنای موعظت بود و بر صدر منبر متکی و از ناهمواری اهل بدعت مشتکی
آتش دعوی می افروخت و خود را چون طاوس بر نظارگیان میفروخت و چون از آتش سخن بهقسید وارجا ده
از زبر چه پله منبر دعوی برتر نهاد و زبان جاری بگشاد و گفت سلونی عن المغیبات و المصموت
عن المخبئات پسر رسید هر چه زیر عرش ممجد است و زبر فرش ممهد که مخدرات مقدرات از دیده

من محجوب نیست و از خاطر من مسلوب نه، پوشیده رویان با من هم‌خانه‌اند و لقور طبعان

با من هم‌شبانه، پیری از سود دست را است پیری با خواست و گفت ای داعی محول وامی یطلبیت معلول

این چه دعوی است بدین بی‌رفقی و این چه لافیست بدین بیشکری، لا تجاوز حدا رولا لمضما تحتقر الحجا

کاش دعوی بدین پایه و پایه از منصب نبوت برتر است و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا، از صنف

دعوی سفیهان بصفت فقه فقیهان آی و بشنو چند مسئله شریعت که میان ابو حنیفه و امام شافعی

دایرست و مردانرا در محراب و زنانرا در جای خواب بدان نیاز و احتیاجست و در آن گفتار

بجاج نه تا بدانی که محیط علم مکتب تعلیم است و قدم دعوی نه قدم تقدیم و خطبه لاف نه خطبه

تعظیم دعوی انا خیر منه کار ابلیس است و لاف همه دانی مایه تلبیس، چه گویی در آنکه مقتدی

بترسد که او را حدث رسد برود و وضو کند و بمقام نماز باز آید اقتدا کند و بر آن نماز بنا کند

یا نماز وقت از ابتدا کند، سائلی دیگر برخاست و آواز داد که ای پیر کرم گفتار رکیک رفتار

بالای دعوی ترفیع ندارد و طول و عرض این لاف توسعی نه و این دعوی را برهانی نیست

و این مشکل را بیانی نه، چه گویی در مردی که نمازی در شبانروزی بگذاشت و ندانست که کدام نماز است

فتوی شریعت درین واقعه چیست و موافق و مخالف درین مسئله کیست، تا بدانی که علم غیب در هیچ

آستین و جیب ودیعت ننهاده‌اند و در دانائی بکمال هیچکس نگشاده، پس دیگری از گوشه آواز داد

که ای پیر همدان بدانکه همه‌دان جز خدا نیست و در عالم دعوی پس از آنکه گرد و گفتی چانه نیمقا نیست

که پیر عقار از افسر خاموشی بر سر نهادند و لباس فراموشی در بر، چون عندلیب چند از این بسیار نوائی و چون

طاوس چند رنگ نمائی، از صفت دعوی سفیهان بصفت عالم فقیهان آی، چه گویی در مرد

که در حریم احرام کارد از دیگر محرمی بعاریت بستد و حلق صیدی بدان ببرید جزای صید بر که واجب آید

و گرفتن بدل خون گر اشاید و اگر بجای کارد و سنان تیر و کمان بود چنانکه صید نفور بود و از زیر دست

دور صید را بزند جزای او بر که واجب آید، پس سائل دیگر سؤال کرد و با پیر جدال کرد گفت ای پیر سخن

فروش وای دیگ پر جوش وای مدعی بی‌هوش چون عندلیب خوش‌نوا و در معنی چون زاغ بی‌نوا

چه گویی در مردی که بهشت زن را گفت که هر گاه دو را از شمار زنی کنم یکی از آن دو کار بطلاق نه وقت

پس هر هشت را از پس یکدیگر بجویست و در نکاح هشتگانه دخول در میان بود
حال آن نکاحها چیست و حل و حرمت از این هشت صفت کیست چون چون سائلان
فرو نشست و پیر واعظ از خروش سائلان بر ساعتی اندیشه کرد و گفت سبحان الذی
سخر لنا هذا وما کنا له مقرنین از آتش شرر نباید و از شیخ بی آزرم ترا ادب زین نشاید
سؤال توان کرد و نیکوتر از این فایده توان گرفت که نه این سؤالات از دایره اوهام
و افهام برون و نه از حد و اندازه افلاک افزون باآواز چند خروشید که نه کیمیا فروشید
و سالها که عنکبوت بر در و دیوار این ایوان پرده سست مو میتنید و بهایم طبیعی از این خویش سست
ربع مسجد و شیاع کاو وفا در آستین و جیب تو طراوت سفینه غیب و این حجره و مدار
و کنار تو قدر غرر درر دارد و این علمی است که در ولایت ما پیر زنان خاص و صور سند تیست که
در محله با کودکان تماشا تعلل بلوز و مویز کار با کودکان بی تمیز است خاموش باش که
مفتاح باب الایمان و آهسته باش که العجلة من الشیطان شعر فاین نجوم الحق فی کف قابض

واین هلال الافق من جیب رائد فقصر عنان الجهد فی طلب المنی فلست لایساد العرین
بصائد این صدقی است که نعمان آورده و این زیره ایست که بکرمان برده بکدام اعتذار جواب
که جواب این سؤال آن بشنوی تا بجی بکروی که تازی و فارسی منثور و خود در همه زبانها مذکور
و در همه دفاتر مسطور است دیگر در محاورات فقها و مبارات علما مذکور اما بر بدیهه و ارتجال
و بر فور و استعجال این هر چهار مشکل الانفصال کنم چنانکه با دقت او شوری در نجد
و بارقت او موری اگر منبر دعوی برتر نهم و بر سر هر عروسی دو افسر نهم دایم و توانم
فجر العلم طافح طامی و قبضة القوس فی ید الرامی نخست بنظم تازی نشانی و حجاز
این عروس را بیارایم و باز بنظم دری نقاب از چهره زیبا بگشایم و درین دو اج دو تاج
بنظارگیان بنمایم **قطعه** اذا خاف من حدث لاحق فبان من القوم حتی حجر
ففی قول النعمان بنی الصلوة و عند محمد کذا و اشتهر فلیس الیس آنه بعد ما استقر یعود الی حاله
و قاضی ابو یوسف قوله علی ضد قولهما و اختصر و اگر جمعی لغت عربی بندند و دقایق علم بنند

واد بشناسند ایوز قرا فرا کنم و بلغت عجمیان آغاز قطعه چون مردی را از حد شی

کو قشد و را بهر وضو ز مسجد خود را جدا کنند بر قول بو حنیفه و شیبانی آن نماز را باید که نماز

ز سر ابتدا کنند زیرا که نزد ایشان وا ماندن محال میشد کو آن نماز را با امام اقتدا کند

پس باز بر رویت ابو یوسف فقیه او هم بر آن نماز که دارد بنا کنند و مسئله دویم که خود را شیدا

کردی و با امتحان و رعونت لقا جواب آن بلغت کرخیان و بنظم تازیان در آن زبان

گو شد از قطعه اذا فاته فرض الیوم و لیلة و لم یدر ما هو کیف یصنع اذ ذکر اعلی قول نعمان

و یعقوب بعده اتم صلوة الیوم و اللیل اذ حضر و عند محمد یقضی الفرض کله امثال که فی الحد

والعدو الخطر و عن زفر یقضی عن الکل اربعا اثلث فعدات لیواعیه و خشر ایس عنان

بیان از لغت عرب بعجم تافت و از ثنای جله بنوای اهل کله شناخت و گفت قطعه و ثنید

مرد را بر وز وی بیشی نا یکنمازی نداند او که کدام نزد نعمان و نزد بو یوسف ات و رو زی کند

١٠٢

نماز تمام باز نزد محمد بن حسین دیگر آمد جواب این احکام دو گذارد فجر و چار ظهر

عصر را چار کانی و بسه شام باز نزد زفر دگر گونست این نماز که فوت شد نا کام

چار رکعت گذاردن باید سه تشهد درود و بار سلام پس روی بقوم کرد و گفت سلونی عن کل ما شئتم

و ماردوا عن کل غائب و طارد فانی مسئول و مامول و لست بسائل و عائل پس سائلی دیگر گفت

شیخنا هنوز مسئله آفرین بر تو باقیست و شراب هم در دست ساقی این چه رقص سطر نیست وین چه

شادی بیست هنوز تا ماه علم در پرده جهلست و این دو مسئله که گفتی کودکان و سهل گیر چون رعد

بغرید و چون برق بخندید و گفت فرد العیب فی الجواب طهراً اسا اذ کرتنی الطعن و گفت نا ساء

یکبر تیری نشانه سوال آن بستان قدحی مالا مال شعر ستعرا اذا اجرت حالی علی و تمد جنی

حسن المقال و تعلم ان الجری فی النظام سیقذف بالجواهر واللالی پس آنگاه این بستها

آغاز گرد و در نظم باز و گفت بکبر جواب سوال الشعر و بپذیر قطعه و محرم عار بوسط الحرم

عن محرم سیفا الذبح الغنم و لو ان کان السیف یعطی محرما او سا معارا و اصلا بالا لهم لتسبب مثل المحرم

فکان فی الکین یغرم ذا کالو فی معیر القوس کل المغرم فستعیر السیف الضاغارم اذ هو با

پس از لعب کرخیان بعبارت ملحیان آمد و گفت نظم محرمی در حرم زمثل خودی

پس اگر عاریت خواست کاردی و بداد صید مذبوح شد بدان آلت توجه کوئی حراش بر که نهاد

جای کارد تیر و کمان داد و آن صید را روا فتاد اندرین هر دو حکم شرع بدان فرقان

کرد حکمت استاد اول از مستعیر جوید غرم و الکهی از معیر خواهد داد پس سر همچون بحر زاخر

در جواب مسئله آخر شروع کرد و گفت بشنوید سخنی که باعجاز نزدیکست و در موضع خویش

شریف و باریک افهام عوام بدقایق آن نرسد و اسماع خواص حقایق آن را ادراک نکند

شعر ثمان من النسوان قد قیل کلما تزوجت منکن اثنتین بمقدر مطلقة احدیهما بعد ذا

تزوجهن الکل جرا و مظهرا تحل له الا و سابعة غدت حلالا و فی غیر الاخرة حرا پس از آن تازی

پیاده شد و بر مرکب پارسی سوار گشت و این ابیات بر سبیل ارتجال بگفت نظم مردی ز زنان بهشت

زن سر بگردید بگفت هر که دو را نکاح کنم زان یکی طلاق هر هشت را بجو آن پراکنده شد حلال

زینها که او صال بود یا که افراق در حکم شرع اول و هفتم روا بود هشتم محرم بر بنوی در عراق

پس در سه و چهارم و در پنجم و ششم ثابت بود خیار مرد او را باتفاق پس چون پیر واعظ

بر ترتیب و ترکیب این مسائل مرا جواب داد و آنچه گفت باتفاق صواب گفت از جهت و را بست نغزه

احسنت برخواست از خلق جوش و خروش بر آمد هر که را خرقه بود در انداخت و هر که را کیسه بود بپرداخت

پیر طناز چون صیرفی و براز باز روجابه و آلت دلالت رسید با یسار و غنا انبار گشت چون از بالای

منبر نشیب آمد هیچ دیده کردار او را ندید چون ماه در غمام غمام شد و چون ره ستاد در جامه ظلام

بعد از آنکه سخن ترک او شنیدم چهره مبارک او ندیدم و حبت معلوم من نشد که برا گوز

پشت بگردون چگونه راند سخن نرم یاد را دهر مرو رشن بختا بر دیا چین بجرح مشعبدش

بلکه گشت یا بهشت

المقامة الحادیة والعشرون

حکایت کرد مرا دوستی که در مرو یکانه

دهر بود و در فتوت نشانه شهر که وقتی از اوقات بحکم اختیار اغتراب از خطه سنجاب

بلخ افتادم و رخت غربت در آن شهر و تربت بنهادم خواستم که بطریق سفری و راه

آن بساط را بسپرم و بر خطه مبارک بگذرم که از هر گروه رفاق بسفر عراق قصد بود دیم و عزمت حج

اسلام و سفر شام داشتم نخواستم که اقامت بلخ قاطع این مراد و دافع این میعاد آید

اما چون از مغازه بدروازه رسیدم و از رستاق در اسواق آمدم و در منتزهات آن شهر مشهور

و خطه معمور نظاره کردم گفتم سبحان الله این چه هوای لطیفی و تربتی بدین لطیفی

این بقعه بدین نهاد و سرشت مگر روضه ایست از روضهای بهشت در حیرت و د

از ریاض و حیاض و از انهار و اشجار بماندم و پنداشتم که در تصاویر از رنگ و تماثیل ها

و در اغصان شجره طوبی نظاره میکنم و می بینم ثمرات از انهار با بطل ممتزجا کانها

حفت بالعرق حسبتها جنة فی الحسن طیبة اغصان اشجارها موشیة الورق

مسک تربتها کانها خبت بالعنبر العبق بیت از غایت نزهت و خوبی دیده ام

عدالت از خود در سر کشید شاخ شجرهای او حلل در بر گرفته خاک چمنهای او بر گلبنان

گنبد اخضر نهاده گلهای گونه گونه زخیری و گهی زنافهای تبتی همی چه بادی

بحتی در صبح و در عشی گفتم زهی هوای معطر و فضای معنبر که بخار او همه بخور و تراب او همه

خنک آنکه مسکن اصلی در این دیار دارد و مقر و مفر در این نزهت سازد با خود گفتم

که چون رسید بانهار غدیر خورنق و سدیر نشین و آرام گیر که لقد سقطت علی الخبیر

السلک علی الحریر پس اندیشیدم که همه این انهار و ازهار نصیبه قوت طبیعی است

جسمانی بعالم روحانی باید افتاد و قدم از منزل بهیمی و شهوانی بیرون باید نهاد

از خاکی بمرحله فلکی باید رفت و از دواعی شیطانی بداعیه ملکی باید خرامید که همه

رنگ و بوی و جستجوی از بهیمی طبع زاید نه از سلیمی عقل که رنگ و بوی فریب مخنثان

و آرزوی مؤنثان است مرد صاحب فرهنگ باید که ببوی و رنگ مغرور نشود و بنمایش

و آرایش مسرور نگردد باش تا حال این اطلال را بر سنگ امتحان بیازمائیم و بکار

هر یکی پای آسائیم روزی چند درین جنة الماوی مقر و مثوی سازیم تا این درشت و نرم

و جرم چگونه بیرون آید اگر قالب با قلب و صورت با معنی و ظاهر با باطن متساوی

افتد خود پای از سفر بعزم اقامت در آئیم [illegible] بگشائیم و اگر این گلها را [illegible] بار

واین نسیم بهار را با سموم آتشی آمیز باشد مرکب بمنزل دیگر رانم و بیت نقل و تحویل خود رانم

نظم پایم چو بسته نیست بجا کی سفر کنم / گر باد او نسیم بهاری بمن رسد / در بر یکی نسیم

زکف بار کاندرو / هر صبح بوی مشک تتاری بمن رسد / در بیشه شکار کنم گر فواید ش

روزی هزار گونه شکاری بمن رسد / ساکن شوم چرا بز و خطه گر بود / دولت و هم خواری بمن رسد

دانستم که این معنی به تجربه و امتحان حکیمان و اطبای حشیبان و ا نیان است گرد پس روی از نظاره

اطلال تجربه رجال آوردم و فرقه را آزمایش میکردم و تمثیل برا بودم بمعنی این ابیات

میسرودم شعر بلاد ترتیبها فضل علی بلد الا بمجانبه آیس و الحرم فانها فضلت

من مین سابرها بحرمة الدین و الاسلام والقدم چون حاس نا س مجاور و مجاور استنباط لست س

روی نمود بروشنائی آشنائی مباسطت و مخالطت ظاهر گشت و معلوم شد که به صورت

درازای یکه معنی خفتی دارد تمام و قصور عام صورت دلفریب عروس با جمال آرایش

خال و خطا احتیاج نبود شعر فی الحسن منزه عن کل التعلیل و عن تکلف تربیب و ترتیل

احلی لحلی حلی لو ظفرت به اغناک عن کل تجعید و تکحیل الحسن اغناک اذنا یسره

عن کل وصف و تشبیه و تمثیل آغاز از مکتب ادب و مجلس علما کردم دانستم که از جام عوام

اعتبار ندارد و در گفته رسیکی بنا رد اکه العوام کالانعام از نستوران عرض طلبیدن کار

نبود کاد بدایت کارکوران بصحبت اخص الخواص و اهل اختصاص آمدم هزار ادب تازی

زبان و امام صاحب طیلسان و مفتی صاحب منصب و واعظ طیب و خطیب لسبب دیدم هر یک مقلد

بمنصبی و متغافر بمنسبی هر یک مقتدا اجماعتی و پیشوای صناعتی از پیران متبطلن جوانان

متلبس و واعظان شیرین زبان و مناظران نیکوبیان و مدرسان معتبر و فقیهان مشتهر و متبحران

درجه قوی و متقیان قدم تقوی بیت هر یک از غایت ترفع قدر همچو صابر بزرگ و صاحب قدر

صوفیان صاحب جاه و صافیان صاحب شاهده مجردان کوی طریقت و مفردان راه حقیقت

فرد همه چون با یزید صادم همچو شبلی همه عزیز قدم چون بجمع خاندان نبوت و منبر فهای ان

ابوت و بنوت نگریستم سادات دیدم با اسلاف خود مقتدی و با انوار اجداد خود مهتدی هر یک

از نصاب و منصب نبوت میراث خوار و کلید دار رشده و بعضی در مسند نیابت
و قومی در مجد سیاحت جمعی از ایشان اغنیا آمن التعفف و فوجی از ایشان اسخیا بلا تکلف
نظم هر یکی چون سپهر ثابت رای هر یکی چون ستاره راهنمای طبعشان در کرم بهانه طلب
لفظشان در حدیث روح افزای مایه دار سخا و علم و عمل یادگار رسول و یار خدا چون بخلوتخانه
زهاد و آستانه عباد راه یافتیم و بخدمت آن خاصگان شتافتیم در هر کنجی گنجی دیدم آراسته
و در هر زاویه خزانه یافتم پر خواسته جمال آن کوه وقار و حلم و سبحان دریای عمل و علم
هر دو عالم در باخته و با بیرمایه درساخته سفر آخرت را آرزده و حطام دنیا را پشت پای
بی نیازی بر فلک افراشته و حد قد تیر مینی بر سمک و سماک گماشته نظم کرم تا زان عرصه تجرید
پاکبازان رسته افلاس همه هشیار شوق بی خور و خواب همه مستان عشق بی می و کاس
همچو می رنج کاه و روح افزای همچو گل تازه رو و کرم انفاس پس گفتم پی مرحله
و محله نهفتگان بگذرم که تقبای این بساط و رقبای این بساط ایشانند چندان مزار متبرک

و ریاض مبارک مشاهده کردم از شهدا و سعدا و اولیا و اصفیا و عظما و علما و کبرا که ذکر
زندگانی بر طاق نسیان نهادم و مدتی در آن تک و پوی افتادم روضهای بهشت از آنجا رشک
و خشت مشاهده کردم چون از فرض و نافله استقاله برداختم و رایت عبرت برافراختم
خود را به رسته عوام آوردم و بمجمع اقوام گذر کردم به هر طرف که رسیدم بندا اشتم که واسطه بود
قلاده شهر اینجاست و موضع اجتماع و اشجاع اینجا از غایت ازدحام اقدام مردم اقدام مرا مطابق ان
و اندام مر اندام را معانق همه قدمها از یکدیگر متشکی و همه سینهها بر پشتها اتکال متکی حقا
فهای سابقان شده و کتف سابقان عصای لاحقان صوفی وار همه را زاویه در کنار و ترکی
وار همه را داد در شلوار یکدیگر چون مور و ملخ درهم آمیخته و هر یک در کسب و کار خود آویخته چون
دشت عرفات و مجمع عرصات عابد و عاصی و دانی و قاصی و آفاقی و عراقی و جابلقائی و جابلسائی درهم بسته و بعضی چون
قامت سرو جامه پوش و بعضی چون قد صنوبر عمامه بر دوش بعضی چون کلبن لباس تکلف و جمعی چون
ارغوان در پلاس تصلف به هر قدمی لاله رخساره و به هر طرفی لاله عذاری چون آسمان بستاره آراسته

وچون آفتاب روز نا کاسته بیت شهرستان ایشان چو خلد برین روی ایشان از کشی چو حور العین

تیره از روی ایشان بدر و نجوم خیره از رخشان زمان و زمین بهمه آراسته بر نور سیرت و جمال صنعت

ومتحلی بحلیه بلاغت وبراعت خلیفان یکرنگ ومتدیان یکسنگ بوی بدعت را بمشام ایشان مرسانه

وخیال خلاف وخیانت را در سینه ایشان مقر نه لوح توحید را در عهد مهد از بر کرده ودر لوح

اوامر و نواهی را چون قماط طفلی در خود پیچیده عروس شرع را گوشوار قلب آمده وار انتقام

صلب در دین صلب این خود وصف رجال ونعت اهل مقالت قصه دستان رندان و فسانه

خردمندان آن بود که گفته شد سخن قسم دوم ناگفتنی و نهفتنی است او در آن حدیث ناسفتنی

که حکایت جمال و وصف کمال ایشان جز براجمال نباید ولغت موی وصفت روی این

محجوبان عصمت بر زمره نامحرمان جلوت نشاید خواند شعر دع ذکرهن ففی التذکار

آفات وللتذکار ازمان واوقات فمنهن لمن یدنو محابات ومنهن لمن یهوی مخافات

۱۰۷

واسم وصاف برنظم آن ثقوافی نشیند اتفاق حرکت در صحرای فصیحت افتد که عشق رنگ

فروش دیده را از گوش باز شناسد هر چه بطریق دیدن اثبات کنند بطریق شنیدن همان اثبات

کنند که عندلیب عشق بر درخت سمع وبصر یکسان سراید و بدام سمع و نظر یک لون و یک شکل

گرفتار آید که بادگیر سمع چون آیینه بصر در قبول فتوح عشق هم صبوح است انبانه که سخن باز هر دو یاران

بعبارت قلم بیهوده گویان در انجمن گرم پویان عشق جو یاد افتد شعر فان العشق اوله حدیث وآخره

ملام واغرام اگر سر این سخن باز شوم ترسم که رشته اندیشه دراز گردد و قامت مقالات

بسآمت وملالت انجامد فرد از طبع ملول تو چنان ترسانم کاین قصه بشرح گفت می نتوانم

چشم بد از خاک و آب چنین شهر مکفوف باد و از این ولایت ملفوف دست تو ابّ و مصائب ازو

مصروف چون از اعتبار بحجره اختیار درآمدم و در خلاف چهار فصل در کوی هجر و وصل انتظار را امتحان

کردم همه را رفیق طریق و یار غار و دو یکپوست صدیق صادق و خلیل موافق یافتم در شناخت

آن حال این مقال بزبان راندم واین قطعه را از دفتر دل برخواندم قطعه یا ارض بلخ وریاض جنات

ارضیه انت ام ارض المسرات و یا مکرر ذکراها علی طرب هات الحدیث عن بطحائها هات

سکان مربعها رهط مکرمة، لا ینحلون علی العانی باقوات، انی وان کنت عن عالک مرتحلا

من اکثر بک ایامی واوقاتی مشغوف، وایما سرت من شام ومن یمن، یاتی علیک مدی الدنیا تحیات

درمدتی که در آن دیار میمون و باغ همیون بودم ساعتی بی ضیف تازه روی و بی سبز باغ خوشی

نبودم از تنعم و آسایش که داشتم پنداشتم که در خانه و کاشانه خویشم، وصیف و زنبل آستانه خویش

شعر حسبت بلدتهم داری و ساکنها، جیرانی اسنی واعمامی واخوالی، اصبحت فیهم عظیم القدر ذا خطر

و جئت فیهم برحب العیش والبال، چون مدتی سالی در چنین شهر عالی بسر آوردم عزم سفر قبله

حرم کردم چون مولودی که از کنار مادر وا ماند و چون معلولی که از شعم بستر و بالین جدا

وسینه پر از عشق دوستان بلخ غمهای دل از شمار گذشت بیرون وقت از بار بند اشتر کون کن

رباعی قدی چو کمان زهجر یاران بشکفت، جانی و دلی با آتش غم بنهفت، تن رشته زبس اعزبزان صد اسیل ورده

خیال رخ روان یار بشیر، میرفتم و بازپس می نگریستم، و از فراق آن خاک پاک میگریستم، در عبیدیه انکه چون از سفر

بمحلات بلخ بار رسانم میخ خیمه اقامت آهنین کنم و خلوت خانه لحد در خاک آن زمین باقی عمر در آن خطه نصرت گذرانم

ونص محیای محیاکم و مماتی مماتکم برخوانم چون بمنوال ایشان عزیمت در مهد منان

بخفتم و خاک مراحل را بدیده برفتم از دیار قبة الاسلام بمدینة السلام شتافتم و برکات

آن خاک دریافتم چون موسم حج الاسلام آمد با رفقه کرام روی بمشعر الحرام نهادم و برا

حرم کرم و خاک پاک و تربت بابرکت رسیدم و شرط رمی جمار و تقبیل احجار بجای آوردم

طواف حرم و غسل زمزم نمودم و از محرمات خورده و کرده استغفار کردم و از صغائر

و کبائر اعتذار، از آنجا خاک طیبه را زیارت کردم و خرابیهای خانه عمر را به عمارت

خاک روضه مقدسه را کحل دیده ساختم و در فرض و نفل انتخاب سنت بر دو چشم گذاشتم و به بیت

المقدس که مرقد و مضجع انبیا و مهبط و مقبل اصفیا است گذر کردم و بر آن خاک

نورانی و تربت روحانی نظری بود که لثام آثام از چهره وقاحت من برخیزد و غبار خطیئات

از جلد نامه بوغ من فرو ریزد و این بغیت نیز بسر الاقدام و جر الزمام میسر شد

در اثنای این قعود و قیام و مسیر و مقام دو سال تمام این حقیر منزوی زانو در خضر و غبرا افلاک و خاک نمود

و دو نوبت خورشید صاحب عمل بنقطه حمل رسید و آثار سعود و نحوس بواسطه
خنوس و کنوس ایشان قاهران مقهور و جباران مجبور در عالم ظاهر شد گاه غمام خریفی پیغم
میگریست و گاه برق بی طرب میخندید گاه بلبل مقبول از سر فضول در وصف
گل مداحی میکرد و گاه زاغ ملول در فراق باغ نوحی مینمود نظم که شمس در افق مرق و که بدر در منیر
که برق در تبسم و که ابر در گریست اندر دهان برق که این رفت و آن نمانم و اندر زبان خلق
که این مدو آن بزاد این ز حیات کوته و آن ز امل دراز این ز جهان بیچه و آن ز شمار بیبیست
اشکال بوالعجب همه در یکدگر زده کش در جهان مدار که غرض در میانه بیست گفتم که بنا بد
که تا این طول و عرض پیموده شود و پیراهن عمر فرسوده گردد و خیال عشقبازی حریفان
بلخیان بحریفی راه و رفیقی منزل می رسید و پیوسته بسر بالین دل می آمد عنان اعراب
بصوب صواب بر تافتم و رفیقی چند در آن طریق باز یافتم دست موافقت در گردن مرافقت
۱۹ بلخ
ایشان کردم و روی بصوب خراسان آوردم چون بسر حد آن ولایت رسیدم از دور دا

دیگر گونه حکایت شنیدم شعر و من یسال الرکبان عن کل غائب فلا بد ان یلقی
بشیرا و ناعیا ثقات روات خبر دادند که مشتاب که مقصود و مقصد بر نمط شوق عهد
گذشته و ایام نوشته نیست آنهمه نسیمها بسموم بدل شده است و آن شکرها بسموم عوض گشته
از ریاحین بساتین بجز خار نیست و از آن اقداح و افراح در سر جز خمار نه معشوق را در لباس
خاری جامه سوگوار نشاید دید و مرتع و مربع یاران در خلقان بسر اید مشاهده نشاید نمود مصراع
امن ام اوفی دمنة لم تکلم گفتم چشم بد کدام ناظر بر آن بیاض ناضر باز خورد و کدام سموم
نفاق این انتظام و اتساق از هم جدا کرد گفتند احوال طوارق حدثان و نوازل زمانرا
جنس این تصرف بسیارست و امثال این دستبرد بیشمار و ان الدهر ظلام غشوم
و لیس الخبر کالعیان بدان تا بدانی زبان تا به بینی که ذکر غائب از جمله معاینست ای براه
نهادم و عنان بقائد قضا دادم منزل بمنزل در طلب آن مقصود میآمدم تا بدروازه آن حرم
کرم و خاک پاک آن تربت رسیدم آنهمه اشجار و اغراس امنکوس دیدم و آنهمه احوالرا

معکوس، نسیم سحری نکهت گل طری و رایحه بنفشه طبری نداد و در لاله صحرای طراوت
رعنائی نبود، نه در سمن رسم اطیب طبیعی بود، و نه در گل بهار بوی نافهٔ تاتار، سباع در آن باغ خانه
کرده و وحوش در آن بقاع آشیانه ساخته، قصور عالیه او چون قبور بالیه شده، و مزارع برزیگران
مواضع اعتبار گشته، و مساکن معلوم چون اماکن مرسوم منزل ارتحال و انتقال گردیده، گفتم
ای بهشت سیدبران دوزخ متحیران چون شدی، و ای جنات امیران ازکوات اسیران
چون گشتی، شعر قد طاف الدهر سرا و جهارا، و اتاک الامر لیلا و نهارا، چون بیار نماز اوداد
و خانه و آشیانه دوستان قدیم و یاران کریم گذر کردم از بسیار اندکی و از هزار یکی باز
نیافتم، از آنکه دیدم همه رنجوران ضرب قهر و مخموران شربت زهر بودند، بعضی در پنجه
ستمکاری و برخی در شکنجهٔ ناهمواری، و همه متعززان در لباس بینوائی، و همه متنعمان
در صورت گدائی، معموران اصحاب نوا، و مجبوران اصول مصائب، تا روزی در آن
تک و پوی و جستجوی بمحلتی از محلات و طرفی از منزهات آن شهر رسیدم که از دم

آنجا بودی، جمعی دیدم چون بنات النعش از یکدیگر دور، و رنجور و مهجور و مخمور گرد
آمده، پیری نورانی بر سر آن ویرانی ایستاده، در آن اطلال منکر سبب این احوال می کرد
و این ابیات روایت می کرد و از آنچه آن آستان بیت حکایت، شعر الا راکب والطرفان والبان
بان القوم قد بانوا فلست ادری وخیر القول اصدقه فان الزمان علیهم ام جنایتهم نوا
کیف احبابی وانیهم فاقرا سلامی علیهم اینما کانوا الیس بیر الحوان کهف هما قدیم الایام در این
باین شعر الحرام عشقی باحشیه و در نیمهٔ میدان اماحشه اگر وقتی این اماکن خوش خندیده امروز
بر این اماکن زار بگری، که صفا مهر یاران در صفات بدید آید، و وفا عهد دوستان
بعد از وفات ظاهر گردد، در این خارستان که تو می نگری هزار هزار نگارستان بوده است
و بر این خاک که قدم همی سپری هزار هزار سرو ستوی قد مو خد ماهرو و مشکبوی پیش
خفته است، در هر قدمی زلف مشکین بوی است، و در هر بدست خد ماهروی، خرابی از این که
رسید، می بینی آشیانه بلبل و خانه خلوت بوده است، روی بر اینجا که نه تا نسیم حسن عهد شان تو

بگوش دل استماع کن تا آواز مرحبا بالصبوح واهلا بالغبوق بسمعت آید فرد از جان کن

اگر جلا بکنی بنیک آید آیت ازبسکه خفته اند درآن دلشکران در هر کامی ازینخاک جای مانده بیست

و در هر قدمی محل فایده سراسر این ویرانه موضع معدن جم و جمانه بوده است و محل سماع

و ترانه اینهمه خارها از گل رخسارها بردمیده است و اینهمه عنکبوت از تار و پود زلفها برهم تنیده

بعضی ازین ویرانها مسجد متبرکست و بعضی ازین خرابها معابد مبارک هر جا که تو پای آری

نهی سجده گاه زاهد است و آنجا که نظر میکنی جای مجاهدان هزار شاهد درینخاک شهید است و هزار

عابد درین سینه عبت اکنون اگر سر این دیدن و شنیدن داری بنشین تا ماتمی بداریم و حقی بگذاریم

مراین کرام خفته را ادا کنیم و مراین اطلال رفته را نوا آریم و اگر نه بعشق شیدائی مکن و بر خیره

رعنائی که عمام صباح و ظلام رواح درینماتم اشکبار و سوگوار بسیند فرد محا لدیار

فانهن قفار کم اقفرت بعد الانیس دیار گفتم آشنا این چه خست بدین محکمی و این

چه جبر است بدین بیمر گفت ازاعمهاء تو این مثل انیم صبا بسیار زاده اودود گیتی

وجود عالم جانی چنین عطیات ناموافق بشمار آورده شعر فلت آخر موقوف علی

دمن ولست اول معکوف علی طلل گفتم تو مرا این بام و در حجره و مدرس که باشی کذلس

روحه و افروخته و زار و نزار بت مشی گفت مرا عاقبت یاران آخفته و دوستان نهفته

در شریعت و طریقت میند و مجبوبت هرکرا حقوق جمال تعلیم وارد امن بکرد کریم و ار

نمیرد خاک اینخطه مکتب و ملعب من بوده و مربع و مرتع این دیار عرصه بازی و میدان

اسب تازی من ارباب کرم و اولیای نعم درینخاک پاک سر در ظل کفن بقا کشیده اند و از جوادث

شربت فنا چشیده اگر ایشان غایب هستند ذکرشان حاضر است و اگر ایشان مرده اند نامشان زنده است پس این

ابیات را با چشم گریان و سینه بریان در گفتار و تکرار آورد شعر وکنت صحبتها ضاحکة

ولعین حق قلیل مواقع القدر المتاح خصب الربع آهلة المغانی نضیر الروض

اللقاح انعمنا فی ظلال العیش دهرا الی ظل الرواح من الصباح وقد ودعتها والطرف

باکی وفی الاکباد آثار الجراح فلم غادرت فیها من جانی ولم ودعت فیها من ملاح

وکم عین بالکحلة الماقی، وکم خد مقبلة النواحی؛ چون این ابیات لطیف برخواند؛
نعره‌ای چند بزد و در آن اطلال خالی و رسوم بالی چون باد کام برداشت؛ و چون خاک مرکز بگذاشت؛
بعد از آن بکرات و مرات بدان قرار فرا رسیدم؛ از آن مداح نواحی اثری ندیدم و خبری نشنیدیم؛
بیت معلوم من نشد که بر آن پیر سالخورد؛ دهر مشعبد و فلک بوالعجب چه کرد؛ در کارش روزگار
کجا دید زهر و نوشش؛ در کاسه سپهر کی خورد گرم و سردش

المقامة الثانیة والعشرون

حکایت کرد مرا دوستی که حق مرضعت مهد صغر داشت؛ و نسبت مصاحبت عهد کبر، که وقتی از اوقات
که سیمای عالم غض و طری بود که بساط هامون استبرق و عبقری؛ و ردای دمنها حلی عبهری
و وطای چمنها خیری و معصفری؛ نظم از برگ گل بسیط زمین را بساط بود؛ در طبع باد صبح
چو باده نشاط بود؛ در شیشه می چو دلبر اندر نقاب بود؛ در غنچه گل چو کودکی اندر قماط بود؛
در وقتی که عالم چنین رنگ و بوی داشت؛ و قدم عزم جستجوی الفاقرا مجبار و بابل و آثار؛
گذرم افتاد نه بر وجه سکون و اقامت؛ و نه بر عزم اطالت و ادامت؛ که هم آب اینجا گرا کشیدن و اینطرف

بزرگوار را بلطف عبارت و اشارت رسیدن کاری عظیم و دولتی جسیم باشد؛ چون روزی چند
مقامی افتاد و ناگاه حلقی در حلقه دامی؛ بیت هر که با عاشقی ندیم بود؛ اگر چه طاری بود مقیم بود؛
ای لبا صاحب ردای سپید؛ که در این غم سیه گلیم بود؛ شعر حتی م اقطع الیسلی بخیالکم؛ و امد کفی
طالبا لنوالکم؛ و دنوت ارض مذلتی لدنوکم؛ و هجرت دار اقامتی لوصالکم؛ سبب این بود
که روزی در بازار طرائف فروشان از طوائف بطوایف میگشتم؛ و معلمات طرائف میگشادم؛
و مینوشتم؛ ناگاه شعاع نظر مشاع بروی افتاد که از ماه با جمال‌تر و از آفتاب با کمال‌تر؛
و از مشتری با اعتدال‌تر؛ چون فصل بهار با هزار رنگ و نگار، و چون نگارخانه چین با هزار زیب و آیین؛
لبی پرخمر و چشمی پرخمار؛ قدی چنان و زلفی پرتاب؛ غره چون سیم خام؛ و طره با هزار چین و لام؛
عذاری چون بنفشه بر سوسن دمیده؛ و عنکبوت عارضش مشک چین بر برگ یاسمین تنیده؛
نظم بنفشه گون شده پیرامن خد سمن بوشش؛ دل اندر خط حیرت مانده از خال بناگوشش؛
عیان سی و دو لولو خوشاب از درج یاقوتش؛ نهان یک نیمه خورشید اندر طرف شب پوشش؛ دل اندر

نازش شادی و جان در سوزش غمها || از آن شکار چون نیش و از لبهای چون نوش || بزلف و چشم
در پیدا پری و پنهانی || ز فعل باده دی در خمار دوش || گفتم در آی و بیا که خانهٔ عقل و رای
گرفتی || و ناشسته جا گردی پشت بمسند ناز بازده که صبر را شکست || و تو خوش بنشین
که عقل رخت بر بست || نظم تو افزون شو که شخص صابری کاست || تو خوش منشین که عقل از خانه برخواست ||
همه ایدل نه بهر جد تو مست || چو فراشان سرای سینه ارا || با خود گفتم که ای گل عشق نه بوقت بوی
دادی و این صورت غم نه بوقت روی نهادی فرد بعشق همه عیشها مکدر بود || تا چند این غم
عشق چه در خور بود || ندانستم که این جرعه را جا در حرم بود || و این سینه را در دم خواستم که دیده را
از نظر دویم بگردانم || و لا تتبع النظرة الاولی برخوانم || اما سلطان قوه نفسانی بر بطه روحانی
گسسته بود و شیطان شهوانی در مسند ملک سلیمانی نشسته || تلبیس ابلیس هوا چون تشکیل اقلیدسی
مشکل نهاده || و پای دل تا زانو در گل || دانستم که روزی چند در دور آسیا باید بود || و گاهی چند غمخوار
آب و گیا || با خود گفتم که با خصم معربد باید ساخت || و غریم سمج را بار لباید نواخت || با این قهر و جبر باید کوشید ||

و شربت زهر صبر باید نوشید فرد زان پیش که زرد سینه بازد با تو || در ساز بدان کز تو آید
با تو || الحیله از کار مگریز که المحال حال آن و بتکلیف از عشق مپرهیز که المقدر کائن چون ساعتی
اندیشه کردم و خود در آتش پیشه زهر این حدیث نوش کردم و بدو دست آن غم را در گوش این غاشیه
بر دوش نهادم || و عاشق وار بداد در دادم که ما این کاس زهر نوشیدیم || و این درع قهر و جامه صبر پوشیدیم ||
فرد بارای عشق توجه کردیم شگرف || خواهی همه باران شو و خواهی همه برف || پس از گوی
توکل براه توسل باز آمدم گفتم در این طریق دی وشوان بوده در آن غار یار شوان غمخوار دلیلی ||
بایستی که ما را از این ظلمات باب حیات برد || و ملاحی شاید که ما را از این غرقاب بساحل نجات آورد ||
اینجا نه چون جذر اصم در نذارد || و اینجا چون دایره پرگار سر نظم یکدم بند که چرخم زیر و زبر
نداشت || جز رنج من زمانه مراد دگر نداشت || پیمبر شدم چو دایره در پای عشق او || کاین دایره هیچ ابتدا
پایان و سر نداشت || من از آتش عشق در تململ بودم || و با خاطر خطیر در این تامل که آن آفتاب جمال و ماه کمال ||
از شرق وصال بمغرب زوال فرو شد || و صبح وار جانم برآمد فرد جان روی تافت چون بره روی نهاد ||

میرفت و دل اندر قدمش میافتاد، کفتم اندر شرع عشق کاسل و تغافل نشاید و عاشق بد دل را جز هیچ صلی حاصل نباید، و عاشق را جان در دست باید، و مرید عشق را حلق اندر شست باید،
کامی چند باید برداشت، و میلی چند باید کذاشت، تا ببینم که این اختر را برج کدامست، و اینکوهر را درج کدام؛ نباید که صیادی بدین آهو درنکرد، و یا باز بدین تیهو بازخورد، که متاع طبله عطار در رسته بازار بیخریدار نماند؛ پس در میان آن خوف و رجا، و در اثنای این شباب و رخا، معشوق جان دوست بعاشق صادق بازنکریست، تا بداند که علت این رنگ و بوی و موجب این جستجوی چیست، چون امارات عشق مستولی دید، و علم سلطان مهر متعالی، کفت ایها الغریب امش رویدا، ولا تأمن الهوی کیدا، باز کرد که این راه پر از کلب عقورست، و بازار که این شهر پر خصم غیورست؛ **فرد** در حادثه عشق ترا یار نه، یکشهر نکهبان و نکهدار نه، ای آنکه در سید آمد چنین غربتی، و در غلوا چنین کربتی، همانا در اندام اندیشه افتاده، و در چنین راه کم قدم نهاده، اکر چون حربا عاشق آفتابی،

خون نصیبه پایی، و اکر داعی رعنائی با حرکات رسوائی جمع شده احوادی، بیت، فغان آن بجوری و کیفر آن ببر **فرد** تا بر سر سودا و طریق هوای، اکر باد شوی بخاک پایم نرسی، چون فرمان والی عشق را انقیاد کردم، ساعتی بر قدم توقف نمودم، سلطان روز رومی بر ولایت زنکی شب لشکر کشید، و سپهدار شام از بیم عمود صبح پس نشست، نسیم در خیر و سیارکان از چشم نظارکیان در حجاب شد، و عروس خوب چهره در کحل نقاب باز کشت، بیت
درد من شب یلدا و تا روز در دار القرب خورسند نقد عشوه فرداردم **شعر**
فبت وأثواب المصائب سابغة، وجرع کاسات الهوی غیر سائغ، وعیش اصبناه لعیش کثیر، ولیل قطعناه کلیلة نابغ، نظم چون زنکی شب در تبسم آمد و باد سحر در تنسم، چهره عبوس شب بر روی عروس روز بخندید، و صیقل صباح زنک زنک از آینه شب بزدود،
نظم چون صبح آتشین ز شب تیره بر کشید، در جیب آسمان پیاله بلور بر کشید، در شد بچشم ما سنانهای آفتاب، و زخم خرم ماه اندر سپر کشید، ایمن از صبح صادق بر خواستم،

و پای افراز طلب خواستم، چون بنقاب وصل و بموعد اصل رسیدم، جز اثر دو خیال

او ندیدم، سؤال کردم که الیقوم آن مشتری که دی درین خانه و آن همای که دوش درین آشیانه

بود، امروز بکدام برج میدرخشد، و نور سعادت بکدام طرف می بخشند، گفتند شیخنا بدانکه

که ماه در یکبرج نیاساید، و آفتاب در یکجای نپاید، درین کوی چون تو دیوانه بسیارند و گرد آن شمع

چون تو پروانه بیشمار، **شعر** عاشقان بینی اندر آن حضرت، عدد ریگ در بیابانها

همه را در ره هوا دادها، همه را برکف وفا جانها، رنج کشته بجمله را جهتها، درد کشته بجمله درمانها

در بهشای خاک آن حضرت، چاک کشته ادیم ایمانها، از بریده سر آن بیمو خاک، غرق خون زقربانها

مضطرب گشته فرقها عزیز، همچو گوی از کشاد چوگانها، خسته در دیده بیش و نیش نگاه، رسته در دیده نوک پیکانها

من این گوی را تجرع میکردم، و با دل بیقرار تضرع مینمودم، این شور با خود می شنیدم و در آن

صور عنا میدیدم که ناگاه درمیان راه پیری مرقع پوش سخن فروش برخواند و دستار داد

115

بجوابت، که علت قلبی که آن را عشق میگویند گر او عاشق مایوس منحوس عبوس گردد تا بعوید

دوستی که از زمین کشمیر آورده ام، بنام از بنایم بیرون کنم، و بروی تو مقصودی

از آن نرسد، اگر بر مقطع مراد آید فحکمی فی الدنیا رین، و اگر بمثابت اصابت و اجابت

فحکمه اللعن فی الدارین، و الاهمال احد الحسنیین، ستاینده در تعلیم چهل روز مهلت است تا نمایش

بآزمایش برابر شود، و گفتار با کردار همبر، با خود گفتم که اینکار دشوار بی زر بجوار بسر نخواهد شد

نظم در طلب از پای نباید نشست، بی سبب از دست نباید نهاد، جان و دل و دین و تن هر چهار در گرو

عشق باید نهاد، خواهی کین بند کشاده شود، بند سر کیسه باید کشاد، پس گفتم شیخنا اگر سبیل راه

بنماید، و این قفل بدین کلید بگشاید، تر است کیسه و نقدی که در دست است، و دستارچه و عقدی

که بروی پیر صاحب اندیشه مشعبد پیشه قطعه کاغذ زعفرانی پاره خرقه خضر بیرون کشید

و ببوسید و بر سر نهاد، و بدست راست بمن داد، و گفت بسم الله الذی لیس علی حکمه مزید

یفعل الله ما یشاء، و یحکم ما یرید، بگیر کلید گنجها و شفای رنجها، و دفع مضرت غربتها، و رفع

معرکه تبها، و جلای سینهای زنگ گرفته، بستدم و بمهر در بر گرفتم، و در مجله ... پیش کام

نوشته بودم و بر سر آن مهلت نگذشته که معشوق را دیدم خندان با جسمی چون خیزران

چون ماه از گرد راه و چون بوی سیب از بن چاه می‌آید چون باد سحر می‌دمید و چون شاخ درخت

می‌نوید چون مرا بدید لعل بدخشان بار در عقیق عمان و بی آزرم و شرم با لطف سخنان آتش عشق

دیرینه در زوایای سینه همچنان متمکن است و یکساعت لذتی فی خلوتی و سلوتی فی جملتی گفتم چه

وعلیک عین الله بها و در دیده بنشین **مصرع** در دیدهٔ من نشین که در زمین جا بی تو نیست **نظم** امروز جهانی که

غلام تو توان بود در بند خم حلقهٔ دام تو توان بود چون باد صبا عاشق زلف تو توان شد

چون خاک زمین بندهٔ کام تو توان بود بر آهن تفسیده و بر آتش سوزان صد سال با امید سلام تو توان بود

ده سال با امید سلامی و کلامی چون معتکفان بر در و بام تو توان بود چون نرگس معشوق و نیاز

عاشق در پرده بسیار زد راز شد چون گل و سوسن دست در گردن یکدیگر آوردیم و چون غنچه بید لاله و نسیم

و پیاله خشک در دهن یکدیگر زدیم رقبا و نقبا را چون حلقه بر در و جا در آن دست بر نهادند عزم

حرکت ناقه متواتر بدل شد و اسباب نشاط معیب و مختل گشت چنانکه قایل گفته شغلنی

عن البر و الهانی الطرب عن الطلب تا بعد ماهی ناگاهی بگوشهٔ هنگامه بر رسیدم او را هم

بر نعت و صفت اینا و بصا دیدم چون چشم بر من افکند با آواز بلند رحم الله امرء یرعی حقوق الاخاء

و یذکر الاحوال فی الشدة و الرخاء و یجازی الان بالکائن فان حسن العهد من الایمان جل تعالی کسی را بایز د

که چون بوصایل وصل رسد وسایل این اصل را فراموش نکند و شربت مصفای اخوان وفا نوش نکند

و در اثنای این عبارت از دیده در دیده بمن اشارت کرد چون دانستم که این سخن با من می‌گوید و آن

نوال از من می‌جوید کیسه از نقد سیم پرداختم و آنچه بود برو انداختم گفتار او را تحسین و تصویب کردم

و خلق را باستماع سخن و تحریض و ترغیب چون هنگامه علیه بگذاشت اعضا و انسان بر داشت بکلی عنان

بر پای رای می‌زدیم و در عالم معامله دست و پای چون از هم باز گشتیم و هر یک بر دیگر سایه

نشستیم و او در رسید او من کجین رفتیم و ابو سعید **بیت** معلوم من نشد که جهانش کجا فکند

شاد آنکس که در گردش ایام بیارمند گیتیش در کدام زمان بر گشاد کار گردونش در کدام زمین بر نهاد بند

المقامة الثالثة و العشرون حکایت کرد مرا دوستی که در صفوت مهر جوی و در عذر کوی

بود چشیده شربت غربت و کشیده ضربت محنت و کربت بود صحبت احبا و
و عدد اسفار که چون در سپردن جهان اسرار این بنهایت رسید و اسرار پنهان انجا
احتیاط بحر و بر و سیاحت جنس و شر ملالت آورد و از دیدن گرم و سرد و آزمودن
نیک و بد سآمت افزود با دلی پرآذر هجران از حد اذربایجان بخاک فلسطین مستمند و حزین
افتادم و جناح سفر در آن خطه بگشادم و با خود گفتم نظم خیمه بر منبج اقامت باز بندیم بمهر دلبر دل
دمساز بندیم بر نوای بینوایی راست شود پرده سالکن شدن بر ساز بندیم چون مرغ در آن نشیمن راست
تا چشم و رای عزم با نشستن درست ساختم عصای سفر بشکستم و ببستم چشم و دامان توشه
برافشاندم و بپرداختم خطه یافتم دلکشا و خرم چون روی دلارام و باغ ارم باغهای او
مملو از سرو و چمن و چمانه و کاخهای او پر از نوا چنگ و چغانه ریاض او پر گل و ریاحین و حیاض او پر آبگینه
آب کوی او از هر دمن یاقوت و امن میریزند و از هر خاک عنبر عنبر تر بر میکشند نظم خاکش همه
عنبر و بساطش همه حریر آتش همه گلاب و نباتش همه قند آب بر روی جو از جین رنگ رنگ

مانند نسیم صاف بر جدول کتاب و در سوسن و سنبل و نسرین شک شک مانند ماه
روی چمن رقشه در لقا با دل گفتم به صحبت تفنن فالزم کاسوده شد ز بخت فاغنم روزی
چند بر گرد طرایق و حدایق میگشتم و خیر و شر آن انجمن تامل مینوشتم نسیم صبا برگ ریز آن بود
و خسرو سیارگان میزان کرد و چمن میزان داده باز خواست و افزود تا خود میکاست
بتاراج تاج اشجار و دواج مرغزار دراز و جناح چنار در هر جویبار چون برگ و ساز میگشت بلند
قلاید فراید عروسان چمن از گرد نهایت میگسست و در دامن آن توده میکرد و دور نگار خالص
و شنگرف آب زعفران سوده شاهین میزان با طاووس بستان در هوا میگشت و بله و سنگ
و حله و رنگ از سر دلبران میکشید زبان از تاراج حدایق و غنایق آیت انبار میخواند و خزان
از شربخانه رزان کاس دهاق و با آفاق تمید تا روزی با طبقه حریفان ظریفان غربت و جماعت
عجیب شهری و سفری و حضری یمنی و حجازی و عمانی در بساتین فلسطین طواف اعتبار میکردم و از غرور
و سرور ایام از مجلسی دیدم و پیر سیاح با نوا نواح در سبح صبا آه گفت دریغ

ازین اشباح و ارواح، فاصبح هشیما تذروه الریاح در بستان و باغ از دل پر درد

و داغ عندلیب نگریست، و بدان عجایب آیت انما مثل الحیوة الدنیا میخوانند و میگریست

خاشع و خایف معتکف، ای همسافران مملکه وطا دراز راه و روانها بنگرید فقد طاف علیها

فانظروا من امره و امره و اعتبروا یا اولی الابصار، ذکره حکم خداوند و صنع او بنگرید

در روی او پیاده آرید و غنیمت شمرید، در غم و شادی ایام بگریید و بخندید، و چشم در گردش

زمانه بدارید و دل در و مبندید، در هجر لاله فروردین و گلهای خزان حزین مباشید،

که چگونه در میان آیند و غمان دل بر یکدیگر میگسارند، در فراق و درد با دل پر درد چیزی میخواهند،

نظم ببین بدیده عبرت رخ بتان چمن، کواکب سحری بود در میان چمن، شده است روشن

و تاریک باغ و شاخ زر لبان، که ماه و زهره فروز بخت زآسمان چمن، درون کلبه عطار و کارگاه

طراز نمود عکس بهینی هم از نشان چمن، گواه و درد دل او که رنگ بابت است، دمیده بر گل

زعفران چمن، از آن قبل دم سرد از چمن بمیان، که هیچ مهر نکرده است مهربان چمن

بشناسید که این لعبتان خریف غم یاران ظریف بجان میخورند و وفای

دوستان و حریفان بدیده میدارند، بشنوید از من که چه میگویند و در آن نشیمن کرا

میجویند، من غم ایشان چه میدانم و حکایه ایشان چگونه میخوانم، گفت یا ای زعفران

و قصه خود باز ران، که دل من از هجر تو پر غمست، و دیده من در فراق تو پر نم، زعفران

گفت این سمن در عالم گذاشته است، و این سودا که از جهان برخواسته دیده پر آبی

و چهره کی آورده است، و اشک بر رخسار زرد رشک او افسرده **فرد** این دیده بماند چهره در

ماتم او، خونابه فسرده گشت اندر دم او، و آذریون چون معلول محزون در آن باد خنک

از دل تنگ میگفت **بیت** سرمای خزان چو باغ افسرده کند، افروخته ام آتش اگر

سوده کنند، برگهای ملون در صحن چمن بی منفعت بساط منیر بر فراش مطیر میکشید و مطرب

شاد روان فرش بوقلمون میگستراند، و میگفت **بیت** از ریزش برگ باغ صد رنگ چه سود،

در دیده نگار از رنگ چه سود، در میان بستان در شم عنکبوت نگاه میخندید و گاه میگریست

فرد چندان ز فراق چون پیالو دشم تا حد و قدم جمله بپا سو دشم نرگس و فای نو بهار
بدیده پر خمار میداشت و آمدن او را انتظار و این ابیات میخواند رباعی در عهده تو بهار عهد بهایم
هنوز از دردیده پاس پاس داریم هنوز با سر مست ز جام آن نگاریم هنوز با حال بود در فصل بهار خاریم هنوز
و خوید از خلق لطیف و خلق نظیف و عقیده پاکیزه از زمره نا سره با باد در آمد و نوید
باغ میداد و بر نمیگرفت و لعادت سیم و زر فدا اگر در نمیگرفت مبادرت فرد در غار نشسته
مهرگان چو در بار نشود با شکوفه سیم و زر زما بار نشود موز از رنج تابان یابان خزان
و نیکو عهدی خود از زبان گشته رباعی مردم ز غمت از آن از این آسایم در درد و بقا از تو بدین
آسایم چون من بخصال خود وفا آیم در وصل تو آن به که چنین آسایم خوشه انگور از انگور شه
رنجور چون پروین طلوع میکرد و در کاخ لاجورد شاخ زر ده خوشه پر کرد تشویر میخورد و میکفت
فرد چون شاخ رزان خمیده جوزا باهمی یا خوشه در ور ثریاست همی انار
پر خون شکسته و بسته چون عاشق پشت شکسته در خاک میافتاد و جعد و زلف بد بر ان میداد ۱۱۹

و میکفت رباعی این زلف شکسته سیدلان می بینی در هم شده از باد خزان مبینی
دلبند مباش آن ستمها کم کن این سینه الهی لمان می بینی آبی گره زرین در غبره
کره بمهر مهرگان خزینه کرفته از زبان حال این مقال می کفت که عاشقان دلشده بشنوید
که گواه درد او رخساره پر گرد نیست و برهان رنج او رخ زرد من نیست فرد ای باغ جوانب چی ای
چیست اگر کرد رخان زردی و بی تابی نفاح احمر چون رخ خار رمنور و جام زرین جشا چون
لعل بدخشان با چاشنی تر ترش کشته میکفت کی جمال این شنیع بر فصل ربیع زبا میرانند
و لوح احوال آفرینش نا تمام میخوانند و میکفت نظم زا روز که من بحجه فرود بنم مانند جان
دلبران چنینم آری چه عجب که شد سخن بند کشا دا کو نیچه یار و با عدو بند و دا کر طوطی
سبز کرد لباز ابر زاغ نسبه چه دانه میاندازد چون پیر شاکی بر جمع خاکی نصیحت کنی
حزین با برک و شاخ و غم و شاد و کله از ادبوستان بر سم دوان بد نیحیه سانید
ثنای هر یک شنید با بلیق از دیده ریزد و این اشعار بر زبان راند نظم هر عرو که کنون در جمنت

همه در حیرت و حسرت چو منست، شاخ از قطره چو سیمین بدنست، برگ از ضیمران چو زرین مجنست

آب بر شاخ بهنگام سحر، بر رخ برگ چو در عدن، کر اکویی محبت بشاخ، تا جدا گردد گردم زد نست

سلب از خویش بپرداخته شاخ، قد بر همشد چون برهمنست، چون شقایق شیخ در دقایق و حقایق تو بدین حد رسید

و خرام او در سهام فصاحت بدین مدت کشید، در جواب و سؤال مرغزار و چمن اطلال و دمن نوحه چند بکرد

و ناله چند برد و گفت، خدای تعالی از آن دوست خوشنود باد که میشناسد و میداند که این کردن آنچه داده است باز میستاند

تا بدانچه دارد بر من فشانند، و صلات سجد بمن رسانند، چون انجمن مختلف در تحسین و تصویب متفق شدند و همه

بر صلاح مواقف دست فرقة الكرة بگشادند، و عقد و نقد جمله بوی دادند، همه چون درخت بی رخت گشتند

و یکدم چون سبزه سینه برکشیدند، چون سرو از جامه فصله سیکر شدند، چون صنوبر از عمامه و جبه میدادند

چون مراد از آن مردان بیافت، و مرام از آن کرام بسباخت، چون ابر بمه راه چشم پر گریه بگذاشت و چون

برق خنده بر داشت، نقد را در همیان و جامه را در انبان برای بوی کرد، و روی سوی بیابان نهاد می خند

بر عقب وی نهادم، و دامن وی بگرفتم و گفتم انشدک الله ایها الشیخ چون ناصح عالم فضول بودی چرا چون آن

نساج خاص جامه فضل نبایدی، آنچه از اقوال الفصایح بریک قول آن شیخ بپذیرفت و گریبان

ملامت خود بگرفت، و اشک ندامت از دیده روان کرد، و این ابیات بر وفق احوال بیان **نظم**

که هرچه کرد بدین نوع خطا باغ، ای پر گوهر چنین در این مپسند، ای گل منه کله و بلبل نوا مزن

دی نار و شبان تو بر یاسمین مبند، بر هر چمن حلی منه و بر هر دمن حلل، چون در خزان کشا بی در بدین مپسند

ای یاسمین بجام میا میر بشیر و گلوی مشک سپید نیز تو هم عنبرین مبند، چون بر کارگاه فصل حله بنیاد ف

و جامه است وی نیست بازی بنگار سوار عنان و راه او در بیافت، و من سؤال دیگر بسنجیدم و در عقب وی

بدویدم، خود با جو گفت فلا تسمع الا **بیت** معلوم من نشد که بر آن یار مهربان داد ستم چگونه باد ستند

مهربان، او اندر چمن کی بجای نشاط خواست، با چنگ و نای دلبر با باده مهرگان

المقامة الرابعة والعشرون

حکایت کرد مرا دوستی که مودت او صفای داشت، و ثبات و محبت او وفای

و حیاتی، که وقتی از اوقات که ریعان جوانی در لباس شباب و رعونت بود، و سیاه بر بالای ... مدد و معونت

طلیعه جوانی هنوز از لشکر پیری اثر ندیده بود و جاسوس صغر از ناموس کبر خبری نیافته

بیت هنوز گلبن عهد شباب نوبر بود / نهال رسته نو عمر تازه و تر بود / هنوز خط عذار

از جوار عهد صبا بصورت و بصفت مشکناب و عنبر بود / در چنین وقتی دل را السفر نشاط

و طبع را الحرکت انبساط پدید آمد و روزی چند با علما و ادبا اختلاط و ارتباط داشت

ایام روزگار میگذاشت / شنوده بودم که در طلب ادب سفر و غربت شرطست

که مرد طالب خیر بوسیله طلب بسیر و تعلم و او سافروا تصحوا و تغنموا ارشاد کرده اند که آتش را

از خفتن بسیار بر بستر جز زردی خاکستر حاصل نشود / و آب از دویدن بسیار بمجاورت دریا در آید

و گوهر شاهوار برآید / چنانکه قائل گفته شعر فلنا تحت تراب الظل من کسل / والماء در آکن

بالتطلاب اصداف / باد سیاح از گریبان صباح بدامن رواح میتازد / و خاک ساکن

تنبل با لگد ستوران و قدم کوران میساید شعر فالریح تخفق روس الخلق منطلق

والترب تحت نعال الناس جو ال / کلیم اغتراب بر دوش نهادم / و رخت فراق در آغوش

گرفتم / دل را بر شدائد مصمم کردم / و در احرکت شهر نشابور نظم دل امر غوار در طلب دانه بیشتافت

تن باد وار با قدم عشق تپید و بید / سیری چنانکه ابر بهار در بر و گذشت / عرجی

چنانکه باد نیارد بدو رسید / تا پس از شمردن منازل / و سپردن آب و گل / رسیدم بشهر آن مدینه

ترتیبی یافتم چون طره دلداران / دلجوئی و هوائی دیدم چون طبله عطاران / خوشبوی

چون روی شاهدان آراسته / و چون سبلت زاهدان پیراسته / گفتم آخرین منزل با چندین

نمایش و آرایش استراحت و آسایش را شاید / مرکب طلب را زین در رحل کشیدم / و رخت سفر

از آفتاب بسایه توکل دست در دامن پیاله و دوستان نواله زدم / و با حریفان لاله رخ

صحبت پیوستم / گاه پای بر چهره چمن سپردی / و گاه دست در حلقه چمانه کردمی / این ابیات

در زبان ایشان / بیت اکنون که چمن چمانه جویست / می خور که چمن بهانه جویست / بلبل چو مغنی چمن شد

هر طبع می مغانه جویست / صیقل جهان دلی که او را / در فصل بهار خانه جویست / از تن بگریز نه

برون شو / زیرا که خرد بهانه جویست / از دانه ببر که حلقه دام / در گردن مرغ دانه جویست

کم باش نشانه در هنر زانک / تیر فلکی نشانه جویست / چون دامن عصمت آلوده گشت / و کیسه ثروت

پالوده یاران پیاله و قدح سرپوش از قدح اخوت بر داشتند و رسم اهل مروت فرو
گذاشتند چون شیر اکخورده از ایشان جز خمار در سر و چون گل فرو ریخته از ایشان جز خار
در بر نماند و از آن شراب انگوری جز استفراغ زنبوری حاصل نیامد و از صحبت سفره دوری دل
سرگشته و سر پیچیده شدند لاله وار خندان لب از صحبت در پوشیدند و سایه وار تمام نا شده درکند
بیت چو شمع نشست با شبی با مپش چون باد گرفت تا نشسته سر خویش دانستم که از آن مجلس اخوان
اعوان مغلسند و معلوم گشت که این قدحها که در راه شراب زده بودیم در سراب زده ام
هیچ یاری دستی بر در و دیوار من ننهاد و حلقه در حجره من نزد نظم کس در این اماج بر صواب
صواب در اخوت تیر تدبیری نزد کس بر آن در از بر احسن عهد حلقه نکوفت در بحری نزد
پس ورق استغفار و عهد را باز کردم و از نسق دیگر بدایت آغاز نهادم از باب خرد و فرهنگ
و اصحاب سکون و سنگ صحبت در پیوستم و دل در صحبت اخوان صفا بستم و دامن
از حریفان کاس و کاد در چیدم و دست از صحبت یاران نفاق و ریا در کشیدم فرد

با دل گفتم که دل از یاران بر کن و ز بدعهدان و بدشماران بر کن چون با ابنا
اختلاطی پدید آمد و با این فرقه انبساطی ظاهر شد حلاوت علم تن را در بار و دل را
در کار کشید معلوم شد که معجون علم پازهر حیات و افسون نجات است و هر جا که من از آن طایفه را
اجتماعی بودی به فواید علمی استماعی من از حاضران آن مجلس بودم تا شبی از شبها که هوا
در لباس کبود دلپوشان بود و زمین در رداء سیاه پوشان بود و ثاق یکی از فضلا که موعد
جمعی و موقد شمعی بود من نیز عاشق وار در آن جمع گرد آمدیم و پروانه وار در آتش شمع او گرم
چون رسم طعام و ادام بپرداختیم و یکدیگر را به نور مجالست باز شناختیم و مقاله علمی
و مباحث ادبی رسیدیم اتفاقا از العلم النسب و احساب باز افتادیم و در آن سخن بگشادیم و در آن سخن از خود
ذکر تواریخ قدما و ایام علما میگذشت پیری غریب پیش از این بچند روز با ما هم و هم
فایده شده بود هر جا که آن اجتماع میسر شدی پیر منتظم آن سلک بودی و اگر سخن نشست
در این شیوه افتادی به اتفاق بدین میوه دفع و رفع این معنی و کشیده و کار بمقابله و مجادله انجامید

بعضی اینعلم را تحسین کردند و گوینده را تمکین، که چون علم اسلام و قوانین دین مبین تعلق دارد
و اخباری که بنای شریعت و آثاری که اساس دین بدان نسبت دارد، پیرا از صحت در ضمن تتبعی خوض
سیر نمود و در اسباب مبالغتی منمود، و مسلکی که اهم المهمات فی جمیع المسلمین والمسلمات معرفت
کلام رب العالمین، و اخبار سید المرسلین است، و این هر دو وجه سعادت و عنوان دولت
که تعلق بدینعلم شریف و سرمایه لطیف دارد، که هر حکم که نقلی بود نه عقلی الا نسبت آن به شفاه و افواه
رجال دارد، و چون این سرمایه پیرایه بدین نهایت است، باید که در اخبار صریح و اسناد صحیح شرط است پس جوانی
از میان قوم روی بدر کرد و سخن از بر خلاف تقریر و قوانین علت آن را با اعراض تعبیر گفت
اگر کسی رجال عرب را نسبت بداند، و اسامی اطفال عرب را شناسد و نداند که پسر که بود
یا ولید پدر که، قیس با اویس از چه روی خویشی داشت، و سحبان را با لقمان از چه سبب پیوند
بود ندانستن این جمله چه نقص اقتضا کند، و جهل بدین علم چه خسران و ضرر آرد، و دیگر که اینعلم دستکاری است

و ندانستن اینعلم سهو و تقصیر، هم از اینعلم از تو سؤال کنم و بدین طریق از تو استدلال بگوی

سال پیموده عمر فرسوده، که از عهد نبوت تا بدین عهد که محط رحل وجود است سید
خلافت را اصحاب صدر چند بوده است، و بحث اقامت را اصحاب قدر چند، این اسامی را از فاتحت بجای آمد
و شرط ترتیب و ترکیب در وی نگاه دار، تا مستمع را از تو فایده بود، و جمع را از تو نواله
پیر کوفته جواب نهد سؤال فی الحال، بنهد المقال، صاحب حاجت گوینده باید، و صاحب علت جوینده
فاما اگر سبیل رسم و عادت آن اسامی را اعادت کرده آید، شاید آن مقالت موجب ملالت گردد
نخست آن شاهد را چون عروسان در لباس عبارت گرخی ببین پس باز در تاج و دواج
لعبت ملحی مشاهده کن، تا بدانی که نامعلوم تو بیش از معلوم است، و نامفهوم تو بیش از مفهوم
و ما منا الا له مقام معلوم، پس همچون شمع پی خواه او رها است، و بار او نور در نور کف بیار است
و این نظم بر قوم خواند و یا قصیده بر زبان راند قصیدة عربیة ایا رفقة الاخوان ذا العقل والبصر
اقیموا و عوا قولی فقولی معتبر، اعد ذکر من قد صار صدر خلافة الی عهدنا من عهد مفتخر البشر
ابوبکر الصدیق ابن قحافة تولاها حکما ثم من بعده عمر، و من بعده عثمان ثم اذا مضی

حواه علی حساب القدر والخطر و بویع بعد المرتضی حسن الذی له الحسنات البیض فیما به اشتهر

وخاطبه بما لا له معادیا معاویة ذو الشیب والرای والفکر فصالحه اشقی البریة بعده

یزید فقد ما خان فی این وحذر ولو صح شعر ابن الزبعری ضرب یقینا علی بن الحسین هد کفر

واحرزه ابن له بعد موته معاویة بالایام ثم اذ غبر تولاه مروان وبعده عبد الملک قام بالخلافة واستقر

ولما قضی قام الولید وسلیم لامر الرعایا والامانة والنظر وقام سلیمان اخوه مقامه وفیه تولی الامر حقا الی عمر

وقام هشام بعده ثم ولید قضی منهما المآرب والوطر وجاء یزید بعده بولایة ومن بعده ابراهیم بویع وافتخر

ومن بعده مروان ثم بیت نصر ولایتهم ایضا علی من النصر والی آل النبی وعمه ولایة هذا الامر بالفتح والظفر

وان ابا العباس قام بامر الرعایا ثم منصور ذو الخطر و بویع بالمهدی ثم اذا مضی احاط به الهادی

وزاد له الخبر ومن بعده قام الرشید بامرها ولما انطفی امر الامین علی الاثر ومن بعده مامون صحیحا عیانا

ومعتصم بالله من بعده امره وفی واثق بالله بعد وفاته وثوق لعهد الله فی نشر الکور وصار اماما بعده متوکل

منتصر من بعده وهو منتصر دان الامام المستعین خلیفته ومن بعده المعتز بالله قد ظهر وجاء الامام المهتدی بعد فوته

اماما لهذا القوم حتی اذا حدر ومعتمد من بعده قام زیا ومعتضد من بعده بحر انه بدر وان الامام

المکتفی قام خلفه خلیفة رب العرش فی هذه الثغر ومقتدر بالله من بعد حفصه تحمل اعباء الخلافة فی الصغر

ومن قاهر بالله زاد دهیا خلافته عهدا اذ قام وقهر ومن بعده الراضی تولاه بهته وللمتقی بالله من بعده سمر

ومستکفی بالله قام عقیبه ومن بعده دور المطیع قد بهر ومن بعده الطائع تقویم نوبته وفی قادر بالله قد زاد اذ قدر

ومن قائم قام الامور بحقها وفی المهتدی بامر الله من شاء من بشر ومستظهر بالله قام مقامهم ومسترشد بالله ارشد

من صبر وفی راشد ارشد البریة کلهم الی ان عراه القتل والسیف اشتهر وفی المقتفی بالله والله جاره

امان لخلق الله فی البدو والحضر ومستنجد الحر الکریم ختامه امام الانام الیوم اظهر مفتخر الموت علیکم سم

کل خلیفة الی عهدنا من عهد مفتخر البشر پس چون بر غرب این ابیات عجیب بر خوانند و این درر غرر

و در برابر اقوام فشاندند و از تحسین بستاد پروین رسید هر یک پروانه مرحبا کفت پس طالبان که از انصاب تاریخ

کم نصیب بودند و از فن ادبی مهجور و از لغت عربی دور خواستند که آن منظوم بزبان معلوم و مفهوم باسماع

وطباع ایشان رسد لطف ایشان را به مروت عام نیست و قوت تمام نه که در بخشش بغض و بغض هجو ز نبت

و در تخصیص تخصیص دامن فوج حیدر ابا شتن، و جمعی را تهنیت فرو گذاشتن، با ایزا این خبر کس باید

و از آنجا که دانی ذیلی پر کف بی آتش مجوشید، و بی زخم مجروح شید که اگر آنچه در جوف ساله است بمعده

حواله شود، هنوز دختره صبوحی در صراحی هست، از دریائی قطره بر شما توان بخشید، و از کوهی ذره بر تو آسمان بیخت

بنوشید این اقداح صفا، بران وزن و قافیه قصیده فارسیه، بر تو بخوانم ای پسر امروز این سمر، تا پند گیری از روش روز و شب

چرخ پر غبر اگر دوتر یقین که چه کرده است روزگار، با سروران تخت خلافت ز خیر و شر، و عدد اینفرق بودت

بر سر زبان، چون خوانی این قصیده غرای پر درر، دل بر کنی ز صحبت ایام بو العجب، تا پند گیری از فلک پیر پر خطر

بشناس از تفکر عقل صوابجوی، نوش و شرنگ واقعه از شهد و از شکر، اول که رفت سید عالم ازین سرای

احوال شد دگر، رفتن او بسر دگر، بوبکر شد خلیفه وقت و امام عهد، و زبعد او رسید خلافت ابر عمر

عثمان نشست از پی او انگهی علی، و انگه حسن که قصه او هست مشتهر، پس شد معاویه بامامت بسر بر

انگه یزید گشت بعالم درو سمر، لکن بجور و جهل نه از روی عدل و فضل، این حال مختفی است و این قصه مختصر

۱۲۵

از بعد او معاویه ابن یزید بود، مروان بن حکم پس او گشاد و در عبد الملک که بد پسر او انکه ولید باز نشست باز سلیمان معتبر

انکه امام عمر عبد العزیز شد، از بعد او یزید شد انکه هشام سر، آنکه ولید ابن یزید آنکهی یزید ابن الولید باز

براهیم تاجور، مروان خلیفه گشت ازان پس میان خلق، معروف و شهره بود بعالم بنام خر، پس از بنو امیه

بعباسیان رسید، منصب ابتدا اول کردون داد گر، سفاح بود اول و انگه برادرش منصور و پس محمد هادی هنر

هارون نشست باز بر این تخت سرفراز، انگه محمد انکه وصی بود از پدر، مامون گرفت تخت و پس آنگاه معتصم

هارون و واثق از پس ایشان دررو دبر، جعفر نشست و باز محمد بعد او، باز احمد انکه خواند ورا مستعین پدر

معتز سرفراز محمد که مهتدیست، و احمد که بود معتمد و حافظ زمر، پس معتضد چو بگذشت مکتفی نشست، پس مقتدر گرفت جهان را ز تا

بتیغ و زر، قاهر گرفت تخت و پس راضی رسید باز، پس متقی که رفت بشمشیر کور و فر، مستکفی آمد انگه و از بعد او مطیع

بوبکر طائع از پس او رفته گشته سر، قادر گرفت مسند و قائم زبعد او، پس مقتدی بیامد و از تخت کام و فر

انگه رسید کار بمستظهر کریم، مسترشد آمد از پس و رفته بتخت بر، راشد گرفت تخت خلافت زبعد او

بنشست و بامر خلافت در ایستاد مقتفی، پس مقتفی نشست بر مسند بلند، احکام شرع صون همی کرد در بدر، و زبعد او رسید بمستنجد

آن سیرت امر در همه عالم ازو پر جمال و فر، اینها بدند انکه گرفتند تخت و تاج، گاهی پسر ز جد و گهی از پدر پسر

آخر وفا نگرد بر اهل مردم کزین ایام جور گستر و گردون کینه ور از جور روزگار گران بود گران

وزبیم حادثات حذر به بود حذر پس چون پر صاحب بلاغت از رویت فراغ یافت و رایت ندای

آفرین بر خواند همگنان از غایت شکر زبان بشکر گشادند و داد تحسین و آفرین دادند و آن هر دو نظم را

بر بیاض دیده سواد کردند و طبع و خاطر را قوت و قرار دادند چون صبح بخندید و نسیم بر شاخ شجر

وزید پیر رهگذری با باد سحری همراه شد و چون شب رقعه بطی عدم باز پیچید از بعد او زمانه

ندانم کجاش تاخت نژاد روزگار مرا او را چه نرد باخت ادبار خانه زاد از و ربایز وقت

و افلاک پر فریب بود حیثیت یا لیتنا چون این مقامه بیست و چهارم تحریر افتاد و قت حال را

از شوق او التغییر ساقی نوائب در دادن آمد و عروس مصائب در زادن نهاد لزاری تدبیر ما عذر

و نه طبع را جای تفکر غوغای تدبیر از سلطان تقدیر بهزیمت شد نظم احوال را وا ماند

و در قدح روزگار شراب صافی نه خاطر قدرت معنی سفتن داشت و نه زبان قوت سخن گفتن

١٢۶

شعر عن هوی کل صاحب و خلیل شغلتنی نوائب و خطوب چون در اوایل این تسوید

بستان طبیعی در طراوت بود و میوه ربیعی با حلاوت طبع در چمن باغ و خاطر در مسند

فراغ بود اکنون همه نسیمها سموم گشت و همه شهدها سموم همه سینها خلق خانه شداید

گوناگون و همه دلها محط رحل مکائد روزافزون قلم از تحریر این سخن استعفا میخواست

و زبان از تقریر این مقال استعفا میکرد و ختام این سخن بنسق قبا شب احتاج ندا و روا

این ترکیب جمعیت صباح نه از نقاش قریحه جز صورت فضیحت پدید نبود و دل شکسته

خاطر را جز خاموشی کلید نه شب آبستن بر فرش حمل نهان بر ناخلف زادن داشت دانستیم

که در صف ماتم دف عشرت نیاید و هر شماره ازین کار گیر جز کم و کاست نه [illegible]

که ازین خم بدین قدر چاشنی بس کرده آید و ازین افسانه هم بدینجا اقتصار افتد اکنون اختصار

در سخن نامقبول پسندیده تر و کوتاهی در بیان نامعلوم ستوده تر اگر وقتی [illegible]

غمهای حوادث بسوی مساعدت محبت مصلحت باز آیند و دست خصومت از آستین دامن [illegible]

بدر آرند آنکه بسر این فسانه ناخوش و الفاظ مشوش باز گردیم و آهن زنگار خورده ام را نرم کنیم

و برنج سرد شده را گرم فرد یکرشته شویم مجتمع چون موست اگر کار بنیکویی کشد چون روست

واگر این جراحت منفجر نگردد و این آرزو در سینه متحجر بماند آن خود از گردش روزگار معهود است

و از گردش لیل و نهار معهود فرد بس سینه که از آسیب تو ای چرخ حرون در قبضه روز و شب اسیر است

و زبون غرض ازینهمه تکرار و شد کار آنست که یاران صورت این اعتذار ببینند و شنوند

اینموانع برخوانند و نیز در اثنای اینمکتوب چند قطعه معروفست که بعضی از مصراعهای او نغز و خوش است

بعلت آنکه من در اینمکتوب در ترجمه تازی پی در پی نظم و نثر تازه رفته‌ام در این مضایق ضرورت

موانع و عوایق نحوی مخفی که شعرا را مجوز است رفته چون تانیث و تذکیر و تقدیم و تاخیر

و ینصرف و لا ینصرف و آن چون جسته شود در اشعار قدما نظیر آن یافته آید و اذا افاضل من

عدت سقطاته احرزت ملتقطاته اما ادبای نامهذب و بلغای نامهذب که هنوز در تکرار

ضرب زید عمرا باشند اینمعنی را منکر دانند و اینسخن را نامقرر شناسند و در میدان

۱۲۷

گوز پوده شکنند و زنخ بیهوده زنند و ارباب و عه خاطر خود قیها کرده و طعامهای خورده برارند

و ار حجتها که ضعف من علل النحویین خوانند بحکم سواد دیده و بیضا نمایند و سران فی

القرآن نحنا سیفهمها العرب با نتهاء نهند فما عرف الناس فحوی کل مستمع

شرط فاضلان و مجردان نیست که همچنان مبتدی در ازای آن بر وزن ورد لف

هم برنقاء آلب و معنی ترکیب کنند پس در تعقیب گویند لیعرف الصحیح من

السقیم و یعلم ان فوق کل ذی علم علیم ایزد تعالی ما را و دوستان

ما را از عیب جستن نادان و طعن و قدح همکاران نگاه دارد

و هذیانات این ابلهان نابوده و سر گذشتهای ناشنوده

از ما در گذراناد بحق محمد المصطفی و آله اجمعین

صلی الله علیه و آله و سلم چهار ساعت

از شب دوشنبه غره شهر ذی القعدة الحرام گذشته

۱۲۷۹

با تمام رسید

